

از دهشت نزعال بلب من بود راه
 رفتی و خموشم ده در آغاز مصیبت
 عز سوی گریبانم بقی پناه دادند
 در گلخی نمائند که تر سر نمیکند
 نیست در عشق دل شاد نلبی که چه دید
 قطره حوی که ریزد دره زیاد گلی
 بوالهوس متعاً رخ ز طارف نام که نازید
 میریدم بگوش جان ناله کوس رحلتی
 ای که نسکرده در دلت سور محشی اثر
 دل نکسی نداده و وز بی دل ترفه
 داری نظار تو دل نامید بسته م
 صروت و لوعش و ذین رفته و مانده از آفتی
 چاست پنهان رفتی و ما را گذاشتی
 چون کوه زلفکس و ابرام و سینه چاک
 چاک شد عتاب و زهد رفت صبر
 بر خیز و حریفی از لب شکر شکن بگو
 نازک تی که رشنه جانش هکدا ساخت
 اگر نمی است حال من ز حال من پر من
 در حومه ده در بر حیده است
 بر روحه گر خموش که خار من هنوز
 زودش زهان و چشمه المید کاین پسر
 گناه و ضل او همه مریات برکشند

این مرغ سراسبه پروزن نبرد راه
 ماتمرده یکچند شیبون نبرد راه
 آن دست نظلم که بدامن نبرد راه
 از دست حوی گرم تو خاکستر آفتی
 بدشاهی ز غلامی پلری ز پیری
 در هوا گریه برو نالی و گردد پلری
 در تحت هیود خطرها رسنگ راهگذاری
 یار وداع میکند صبر و تکلیب عمتی
 هفس آفتی بزور اردنم از نصیحتی
 میی شه جورده میشنوی حکایمی
 همه چهر زمین نشانه بر بر رحمتی
 حانی و آتش غمی چشمی و اشک حسرتی
 ما را غریب و سی کهر و تنها گذاشتی
 الاب شکری صحران گذاشتی
 دره او حسرتا که بر ایست اس قیر
 احوال چند روز جدتی نم نگو
 چون ساخت باد رشتنی نار کفن بگو
 بر وضع من نظر کن و احوال من بدین
 تا گوش این کمان غم چه من کشیده است
 چشم امل نیستد می آرمیده است
 از غم در بنخورده و غالم ندیده است
 کاین نو جوان نمی در جوانی چیده است

ز پیا برای تو باید نهاد من که خدام
 سینه داغ تو باید نهاد من که نهادم
 سر بکوی تو باید درید من که دویدم
 سینه نقش تو باید کشید من که کشیدم
 بجان ملای تو باید حرمت من که خریدم
 بدل هوای تو باید بهفت من که نهفتم

نور جهان بیگم

قتل چو معنی گر خاطرت حوشنود میگردد
 تراه نکهت لعلت بر لباس حریر
 جان منت ولی تبع بر خون آلود میگردد
 شده است قطره خون منت گریبان گیر
 نام تو زدم و زدم آتش بجان حویس
 در آتشم چو شمع ز دست زبان خویشتر
 جان بصورت دهه آتش سیرت معلوم
 بنده عشقم بر عقادت تو ملت معلوم

فوس قزوینی

همدره ما کسی است که داعیش برداست
 سوزم تا سوزم دیگر را
 خزان آمد که هر رگی نگلش رنگش میگیرد
 صدا تاون حس زلفه گل از چمنی گیرد
 ندانم هر جا بزم من سر زلفی بمن گیرد
 در گرد منم گردم بخدا سکه سره میگردد
 سید زبانه بیست کتابه کلام
 اسید زبانه بیست کتابه کلام
 عالم زدن بهره مند من خود از خودی نهیب
 نخل باز آور بخواند نثار خویش
 به بلبل مرغی بدل که شد ملائت که
 به اجنهای مسال به نگارهای مسنی

نور علیشاه اصفهانی

اگر چه رمی و کشتی زد و دریت مار
 مگر جبار تویم از جهان نظر بند
 مگر چه جز تو حیوانیم خونها بازا
 وگر نه بی تو بازم سینه جوانی امشب

هرگز خبر هزیبا و سرنیست	بر پای تو تا نهاده ام سر
سحر آن ترگو جادوی تو می چیزی نیست	زنته در خواب عدم بود که من میگفتم
ناله میکنم طعنه بزنند گریه میکنم خنده میکند	از نغاهای و زنبسی میکشد مرا زنده میکند.
مایل بشمایل تو ام دل	ابدل بشمایل تو مایل
که شد بر درگاه او منزل من	به تنها منزل از شد دل من
چه گلها سر بر آرد از گل من	بنامه آخر از داغ دل من
بر حیرت و رحمت زندگانی	ای خفته درین سرای فانی

نوروز علی بیگ شاملو

فداگان ملک سر فرو نیارم / رسم نگرد سر آسمان نمیگردد

نوزی اصفهانی

د غمزه نو بازارچ برده حوصله را	هر سج اگر ز جفای تو سر دهه گله را
بهدر خواهیم آن شوخ که مسلمانان	بهشت نیست مکافات بخت بهرست
اگر خدای نیما آورد هجران	شود بشتک من مبتلا چه میکرده
تولست بود اگر ما دن غمناک آنها	تعلله زانتش نورج بروشم بهشت
گل حوی بهوی نظر یاک آنها	چمت نازه و ز ناله که حوش میبگفتد
بشبهاد زغم عشق تو بر خاک آنها	خاک کویت همه در دیده کشم با دگری
دک شکیسی داشتم که کرده بودم خوشتر	گفتی چرا دادی ز کف آنولف کنفر کیش
تادی دم مرید بود حسرت غزا دروایر	عمر مهجرا از صدف شمسوی خودم دیگر بخوان
نه همچو جمع کشیدن سری خلوت ما	جهان هر روز شد آفتاب چراغ صحبت ما
سار رجب نکرد آنچه کرد حیرت ما	هرود حیرت و گ گشت لذت دیدار
ز بوی که مرده است در طبع ما	گنبدیده ایمن در تمن بری خاطر دوست

بسازداری بست با طبع هوای خانه را
 نور نظرز دیدنت از بازگشت ماند
 حجاب از چیست برقع بر بکن در خمار زباز
 کدام روز غمت کشوری بهم نزد است
 غم عشق تو آن طایریم که در همه عمر
 کسی که بر سر زلف تو بنگردد داند
 جای تو رحمت من کز جنون عشق
 دو روز در سینه دل با چشم روشن دشمن است
 خواهد تر زانم که گویم دشمنی دارم و نیک
 تشنگم شد مرتبه چو نروز اول است
 پروانه صد چراغ گوید و مرا غم
 بر آشنائی تو سر رخت عمر و تو
 چاک دلم همی ز دو جن دارد
 سوای تو در جهان خورد نمند بگنجد
 از ما جلی لیک ماند این همه پدید
 ما ایچا رگال میسند این ظلم و عکس مارا
 غباری از نشات در دل شمعین رساند
 بدین شادم که تیری از گشادان گمان گم شد
 چنان بر همه زتی هنگامه روز قیامت را
 عجب گر صاحب محصل جمال کعبه سمایند
 ندانم تا چه ناشایسته از من در و جید آمد
 مگر در رغبه نوری باز کردی چاک پیرهن

زان بصرا میکشد خاطر من دیوانه را
 گویا که کرده است فراموش خانه را
 که یاهی بست در خلوت سرائی دل معنوا
 کز شمهات صفا لشکری بهم نزد است
 ز اشتیاق رهائی پری بهم نزد است
 که روزگار مرا دیگری بهم نزد است
 میخواهم از تو آنچه در آب و گل تو نیست
 هر که باغم خلوتی دارد در روز دشمن است
 هر که چشمش بر تو افتاد است با من دشمن است
 خاکش وجود مرا سوز اول است
 بر سینه داغ شمع شب افزوز اول است
 بیگانه چنان که مگر روز اول است
 این مهره این محبت و اسو بخشن ندارد
 دیوانه زنجیر تو در دست نگنجد
 بر حوصله حطم خداوند نگنجد
 شمشیری که از آن بوی خون دیگری آید
 تکر رین جنگ میبارد بخشم و کین نمیداند
 شانتس با عز دل مردم و آنجا نشان گم شد
 که اکثر ذمه اعمال مردم زانصاف گم شد
 جز آنکه خواب آلوده ار کاروان گم شد
 که با موسم زینست افتاد زینار از میان گم شد
 که عالم در میان با سحر و اشغران گم شد

هر يك كه بالانو نژ آنست كه گنجد
 خورده در بد صبح وصالش نه در سزای
 نرسنی حتم و گیر نمیشاند
 خریدارم صد حال خاك پای آشنای را
 بآمت سخت نزدیکست در زلفش رنگ جانم
 طریق بلبل و مجنون گر کفر است گر ایمان
 بعضی موی بی تریزه ایك توری یقین نامه
 شب وصل غیر جسم زخیال باز باشد
 در سر آنگشایم چو نه تو می نوشت
 سیر عشق بود آنکه در بر تو دست
 پس از مشاهده ذوق جامه های ما
 گر ز قضاط بصره دیگر خواهند آمد
 علاج دیده من خاك آینه تست
 مجال دل خوشی روزگار سوخته جوی
 نصیب من نبود دیده که در غم عشقت
 به خدا که جام غیر محبت را میشاید
 شارج دل من هر روم بغم چه می آید
 از همان خمکای سفال در خون پر میشود
 تو هیچ غم مغرور از خطر نه ای همدم
 هر یاد نه درد دل خود بیش تو حقی
 ر آنکس بگور فروغ ظلمت و حسد
 سئل بحری سوزید میزند نیست

در حوصله ذوقی که نمایشای تو دارد
 سعی که بر فروخته ایم نور میدهد
 شنائی چنین نمیشاند
 نه آب روی من در بیش هر بنگانه میزاید
 نه دو چون نازك قطره زودتر بر شام میزاید
 بخت در میان دو سندان دید چنین باشد
 که در هر چه گفت آستوخ گفتم بچنین باشد
 که مباد چو وقت من شب و روز باشد
 گر فرشته رحمت آسمان آید
 خموش بشود بی سوخت در هفت آید
 کجا بچشم کسی عمر جاودان آید
 گوی که دوست سالن جواب آید
 ولی در بزم توان خاك آینه آید
 نه گر جهان همه دست شود تنگ گزید
 بی شود ز سرشك بیاد و جواب گزید
 نه شایسته خوریدت عزرا می آید
 مدام حیات در پیش عارتی می آید
 ساعه غیر ز شرب لاله گوی بر مسعود
 حیات در دست ما در صدمه آید
 گاهند و هر فرصت گفتار بداند
 حیرت که در یام حسر و حضور
 یکی ز حده تلافی در چون مسود

شجور تا کنی جرعه در کام این ناشاد ویز
 آخر آب رخمنی بر آتش بیداد دیدار
 ناز بسازان بر خوری ای ماد مستی خار و خس
 کز ره شهرین ردوی بر سر فرهاد رین
 چه شتابست در کرشمه و ناز
 من گرفتار و روزگار نداز
 در خاک آستانش حیران زبخت خویشم
 چون آن گدا که بنی بر تخت پادشاهش
 اظهار نکرديم و ازو ناز ندیدیم
 -وتی ز سگه داشتن راز ندیدیم
 هر چند که آزرده زیداد سگرديم
 این نیست که از عدل ستم ستاد نگرديم
 چون بشکند کهنه بزدیگی کعبه
 گویا که خدا خواسته آباء نگرديم
 ما حلقه گرشان ناسبری چو در اقیه
 هست سگماریم که آزاد نگرديم
 گه شد فراموشه از زمین تو
 و گرنه ز ستر زندگی مرده بونم
 مرا گهتی سراز زانوی غم برداستی آری
 سر از زانوی غم برداشتم چون در کفن رفت
 رخساره بر فروخته در کتاب من
 امروز خوش بر آمده آفتاب من
 حوتر غیب است اینستام دل تماشائی کن
 از زبان مندیگر و ناما مز سوزائی نگر
 میدهم جان در هوای بگه سنگه بسنان زمین
 با حریدهای که مجلس شد حدرائی نگر
 آتش ز شکوه بر دل اندوهگین مز
 در رسم که نازین دلت اندوهگین شود
 بر برتبار حاضر ما استین مز
 یکچند خوش دردم دلم زود میرسد
 چون حا کمی که اره رسد در ولایتی
 ناز بدل که میبانی که ما نیستی
 تر کجانی جسد رو روی تمه که بدانیستی
 ای عشق به کفرم بختیای نمی
 تعجل بقتل من مهرمای نمی
 هر وقت که هست مینوا کشت من
 از راه رسیده نامای نمی

نور و نشابوری

لال خوانست تو در حلقه دوت شب عید
 ز نور دست و بجائی من هم رسیده

نوری هازندرانی

هر آنکه سرزد از دل ما شد برقی و سوخت حاصل ما
 شعله شوق تو شد در غم از گریه عزون ^{۴۰} آب با تشبیه آن کرد که دامن نکند

نوعی جنوشانی

لریز شد از ناله لب بی دلب ما
 همه ز دوست در آینه خیال طلب ^{۴۰} چو از خیابان مریه تری وصال طلب
 ز دیده عیب بهفتن کمال خود بینی است
 بدل چو در سگرم ملک و جان من عشق است
 ز دوست غیر جالی بدیده ^{۴۱} ترس که دوست پنهان و گویند بدوست فانی است
 همیشه چون مژه شد لب ناز در چشم
 لب لبه ز طلب است در نهایت شوق
 حار و گل گر زاده بکند به نواز هر چه است ^{۴۲} چو در کعبه توان شد
 رهین است در زبان کعبه توان شد
 محبت و از تشمع درون مرا خوش است ^{۴۳} ز وقت صبح خوش نه از وقت عاقبت است
 هر صفت بد در حدیث شوق که تری ^{۴۴} حوی چکند راجح و جاری پیاورد
 لب حیران تشنه زیدار را سودان بد است ^{۴۵} خضر هر دو ناله گریه مطلب بایست
 تشنه از ناله من اوی اثر می آید ^{۴۶} یا رنگ گشت جسم من رخسار می آید
 غمچه گویند قامت بچشم او مکن ^{۴۷} اگر سیم و طمیت اوی سهر بیدارد
 حیران دوستی شغریان نوسان است ^{۴۸} نه گریه روی دوست از بچو ناله است
 نوبی شبیه تندیز خسرو گویش تیر بردا ^{۴۹} دوست با صدای تشنه تو غادران حوشن (۱۱)

از خاطر دوستان فراموش یارب که سباده هیچ دشمن
 میا نمیکند مست از شراب عرفان باش **
 مرو بکمه و گر زفته ای یثیمان باش
 هر جای من از شوق بک جای تو مشتاق **
 دل با دل و سر با قدم و دیده بندیدار

نوید اصفهانی

طریق مهر با یاروں خود یارا نمیدایی وگر میدانی از یاران خود ما را بعینا

نوید قزوینی

رفت هر جا پاره از دل ز می پروا نیج بیند مافی سبیل گردید آخر این و بر این

نویدی شیرازی

ز خواب خاسته سرو سپی و از سایه هنوز چمنه خواش هتاده نو گلزارو

نهای بختیاری

گر لب لعل ترا با شکر آمیخته اند که خاسوز مرا با شرر آمیخته اند
 جرم سبمای من و اشک رونم گونی لحت سیمی است و اقرص زو آبیخته اند
 نه همین جمع کنند از رخ یکتا دل خلق که بریتانی ز سر زلف دو تا نیز کنده **

نهای کرمانی

آه زین شاعران با دیده که ندارد نور از دیده
 قد خوابان چو سرو میخوانند رخ آن چو ماه تابنده
 ماه قرصیست با تمام عبار سرو چو بیست با ترشیده

نیاز جوشقانی

در بغزازی دل دیوانه ام میرس گردیده تو روی بر یوار حویتم
 بقدریم نگر که هیچ چه خریدون شرمیده ام هنوز خریدار حویتم

نه چون پروانه زویال و پریم سوخت	نه چون شمع از غمش پاتا سرم سوخت
چنان فروخت جسم از تب عشق	دهم بالین از آن هم بشرم سوخت
غمش از هستیم نگذاشت چیزی	که بعد از پیکرم خاکسرم سوخت
گفتی شبی چو شمع بزدت قدم نهی	این بخت روزی من حسرت هویب بست
برده نشین آن نگار ماه جیر است	برده عالم دریدد پرده نشین است
مهر فلک کاش رود خویش پوشد	روی تو خورشید آسمان و زمین است
ماه کمر زن که بر سه نور زلفت بگسلد	تا زلف تست اما رشته جان است
سرگران از سرم آن رهزنین میگرد	حیف ازین عمر گرامی نه چنین میگذرد
دل پریشان صخره طره اند آری	در چمن تیره شبی جای پریشانی بود
تا سر زلف پریشان تو بیوست	داد سیلاب پریشانی من دست بهم
گریه عاشق شد می خور و نمیگردیم	کاشکی در پی اینکار نمیگردیم
حالت مرغ گرفتار نمیدانسته	گر دام تو گرفتار نمیگردیم

نیاز شیرازی

دلک خسته گل آخر خنده کرد	چرا آن کعبه این نتخانه کردند
از دیو و حرم باستان روی بمقصود	زده ز روی پیر حرا سات ز راهی

نیازی صفوی

بیک گوشه زلیخا وخی دل عار	چنان ریونگه یوسف دل زلیخا را
از من باین سر کشی گو صددم تر خون کشی	باز ز بازی با زمین خوش باشد او محمود
میسوس عاشق پس بود در کیش عاشق خوبها	خون مر پاهال کرد از دست بر هم سودی

نیازی دهلوی

مردم و دانشست از با آه غمنا که دور	بود محزون چو شمع کشته از خاک محمود
------------------------------------	------------------------------------

نیر ایزدی (مصر)

چو جوانی در بر گزتم دلبر خانانه خود را
 ز شور عشق و سوز دل به پیش هر کس و نا کس
 آن یار که مبودی گاه از تو گاه از من
 آید دولت روز افزون جانید بخوانند
 اینچه همه ملاف اینقدر کز روز بزل گویند
 چون مکنند غم بهست اینچه اگر باشد
 تو مست می شفتت من نیز بحواب اندر
 در خانه چو نزد آید هر چیز که در یابد
 بر دج و زلفش را تقسیم به نسبت کن
 گر در مکنده بستند رانی من و تو
 ما چنینه رضای دل مخلوق و ز خلق
 دل زده سر یابد هر ز یکسو روز ناسو
 که نماند ره کفره که گشاید در و ایمان
 نامیده پیشه خرد رهایی چو غلامان

چراغان کردم از مهر رحش کاشانه خود را
 چو مچاوی مار کردم دفتر افسانه خود را
 اکویند به سادیکسر وصل از تو نگاه از من
 گره در سه روزی تند مهر از تو و ماه از من
 در دایره فمست جاه از تو و چاد از من
 در گلشن این دنیا گل از تو گیاه از من
 اینخانه بیخما رفت داد از تو و آه از من
 یکسر همه بر یابد حواد از تو و حواد از من
 آن صبح سعید از تو و این شام سیاه از من
 گشاید نری از غیب حدائی من و تو
 چشم داریم که جویند رضای من و تو
 چشم از یکسو مآید ۴۳ و از تو یکسو
 آنچه گسو ز سویی و از رخ دیگر از یکسو
 حواد از یکسو بخدمت دارم از تو یکسو

نیر دهلوی

در پیش من یروز هجران عید از لب غار من بیگانه

نیسان بختیاری

در قایت سیاره گزینون بختیاری گیاه مرده اندام زکمی دانه نماند

نیسان همدانی (مصر)

هر که با گری از روزگار ناله و حسرت
 بخواند و مدارش ز عشق او بی نیست
 خوش آن زخت سعید و روی روش
 که شد مفتون چشمان سناش

حلافی هر دوس از دست خود رسم فرهاد
 رود بچایب معجانه هر چه نماند مار
 که شد مفتون چشمان سناش

این شب یلدای ظلمانی سحر خواهد شدن
عدل و داد از دست شد ظلم و مستم از حد گذشت
عالم از خوردشید تا با آن بهره ور خواهد شدن
و آنچه از حد بگذرد نوعی دگر خواهد شدن

نیکی اصنافی

پایش افسه و سازم نهان پیرها	حوش آن رحمانه امید دستگیریم
** من تو اندریم جفا پیشه کسی را	** دیدیم ز خرمیان جفا پیشه کسی را
** تو ازانی اگر خوشتر ازین جانی هست	** من و گویش بهتر بود از ره رانند
** چه کی است در گریبان تا دندان قیامت	** دلاوز دست هجرت از شوخ سرو قامت
** و ده بگنجد نرم و درشت هزارم آرزوست	** جان و شاینها خاک پای یارم آرزوست
** دست من و دامان تو دامن مکش از من	** دامن زید آموزی دشمن مکش از من
** مدعی بیخو از تر از جان من و نو	** صاحب از عمر گدایان بهمان بودند نو

نیستاج خانم سلماسی (مهر)

بدرخت کلاه خود چنانچه کند	برایان در هر کجا آرزو کند
تا جز مشکلات نه بیرون او کند	مردی بزرگ آید و عزمی درنگ
پسنگ بیابان که زها دفع کند	تند نارد برده عجم از غیبت شما
عدا با او اگر ظاهر آن رنگ و رو کند	نیوان بی شکسته میست میشود
تشریح عیبهای شما مو بگو کند	سوزن دست زلف پریشان تشبیه صف
در روزگی نه بر دل و بازو کوه کند (۱)	در تیزگل شهر ازومی گشاند رو
خون در روی همه سرخانی او کند	سوی حواهر آن نخله سلماسی تا کله
تا نکلای سنگ شما شستنی کند	بوحی دگر باید و طوایف و بی رو
مردن همیشه آنکه خود را بدو کند	آزادگی بدسته شمشیر همه است
هر مثنی که راجعی و عیش خو کند	قالون خلفت است نه باید شود شای

(۱) اشاره به آنکه در این شعر و در این یک بیت در آنجا که در آنجا است

واثق نشایوری

ایچون رفاعت حم کشته بران سگر رفته رفه زندگی باز گزینی میشود

واحد اصفهانی

ای نوز دیده رفتی و بی نوز دیده مانده در گذت چو آشفانه مرغ پریده ماند

واحد تبریزی

مویه عین منی هینچ زوانت مرساند ووشانی مهنی چشمه بدایت مرساند

چه دهفت چینه چران تر طعم چه بود سرتنی بود که هرگز بداهات مرساند

واحد ن. چو آتش بروت میگردند * * * گر باد شود گرد سرت میگردند

گر آب سه دیوان نکوی تو شود گر خاک شود خاک درت میگردد

گر فضا بر لب دل عات بود * * * ذوی چو دمت ما نیست معبود

و کجور که معبودی و ریوی دل ما باچار یکام عات میباشد بود

در ای تو بوفانه نام دسه گیر * * * که آتیه کن از صاده ای همه کس

وارسته چکنی

آیچو بر حسیه و که ذریه و در کار است و نیست

در حفظت دست جز انسان که بسیار است و نیست

وارسته اصفهانی

مژده دادند که میانی و زیر تادی مرا همه حجاب رفته آمدیم غم آبله رهت

واصل کابلی (مصار)

ساقیا فصل گل آمد می گفتم تو کو آب تو آتش تو یخه تو جام تو کو
گفته بودی سرت آیم اگر جان ندهی حظ تو نامه تو ییک تو پیغام تو کو

واعظ قزوینی

آنقدر فیضی که من از سزایی دیده ام نرسه آخرتگر خدموشی کند گو با من
از هیچ کس بجز دو ربانی ندیده ام * خلق زمانه را همه گویی زبان یکبست *
زمین برد فرو حجت محققانم * بی زری کرده بمن آنچه بقدرون زر کرده ام *
لقمه افتد ز دهن چون بود قسمت کس * روزی زه ننگو کوس دلدان زیزد *
در گشتن عیب دیگران نسته دهان باش * از حوسای خود عیب بدای دثران باش *
صدحیف نه مایر جهان دیده بودیم * روزی که رسیدیم بایام جوانی *

واقی کاشانی (مصار)

آدمیت بحس خلافت حفت این شیوه در جهان طاقت
کافر بکجوری بیک اخلاق بهتر از مومن به اخلاقت

واقف خلیجالی

در انظار آب شد دل تشکر و هامون گشت دست از دهن ارد شته فریاده ز گودون گشت
در وادی آوارگی نه همای نه همی همه کجا یاد کسی او هاشد و جوی گشت
یکصددم بصر گلستان گذشته ای * شمه هاوز از رخ گل آب مینم *
*

واقف هندی

در مدد از کیچه دندان مبانیم ما آه کی داولشفا پیمار میانیم ما
در سرخ کمر افتاد اسود زلفت * هیچ معلوم دیگر تر سویر است از گشت *

در فراق تو صحب سلسلهها رهم خورد
 درشتقر ز رفتی و خویان همه گیسو کنند
 بسکه سسقم نیست معلومم که هستم در نفس **
 یارب چه چشمه ایست محبت نه من از آن **
 با آبکه در غمت آمد، را گریسته
 از قطره کار علوهان دادم ندیده بودم **
 چو آب آمد بهوش شنیدم نیامدی **
 طوفان روح رنجه شد از اشک چشم من
 از اشک خانه ویران دایم دیده بودم
 رفته رهوش مرده و صلت تنبذند دوست

واقفی مشهدی

ز بیم توش به نور احیان رفتی بود

بپایه جویی او هر رفتی من بود

واله همدانی (مصر)

دیده ما از غم حجر تو گویان تا بدنی

چو سر رابع او جمع ما بریشان تا یکی

واله اصفهانی

آمد سرم یار و هنوز از ده حسرت
 چشم زده فاعله، گوشه به پیادست
 دل بر گرفت و گریس نمیدهد دهد **
 مایه من و معشوق من جدائی بیست
 گفتش هست امشب که بغیر و گه بمن **
 ساعی صد بار ناپدید شد با این زنده شد
 عالی بگفتند بهم بگزار که امروز **
 ناید تکافات بکج نفس اعدا
 تا ما را حاد در گذر عمر در دهن بود **
 حسرت تیر و بی محمل نورم جدول بود
 در آن اهل لبان و در دندان **
 ندیدی طبع ممتدی کن
 گفتی که دهم کاذب زودتی و سوز **
 ماه آمد و سال آمد و آرزوی ما آمد
 پیر گریخته مران ز شد مرا حای دیگر **
 که حیاتم مانده است امروزه هر دای رگر
 نیست از عاقل و دیوانه کسم راهتی **
 بر آید که دور به مرض زانو و مرا انداختی

بجای وعده بگوسه صدجان نادم و شادم	ببرایم گرم بگوسه میدانی چه میدادم
منم آن عزت بی بر نه شکست بار و در گم	نامن سایه هر کس نه قسمت در پناهم
در نفس ناله ز بهرحی صیاد مکن	باد ایام رهائی کن فریاد مکن
هرچکس بر روی ما بگشود چشم مرحمت	تا تو چشم مرحمت از روی ما برداشتی
بار میرنجید و اله خوب کردی روز و حس	هسته شبای صور و حصص بگذاشتی

والله لسگری

فریاد و هغان و گریه و ناله و آه	چیز دگر است و عشق چیز دگر است
حس هر کجا کند نامی باز بر زمین	عشق به پیش او بود و وی نیاز در زمین

والله شیرازی

هس گل داد فراغت در می باب دمید	بجز عشرت ستاره و ز می آب هوس
--------------------------------	------------------------------

واللهی بخارائی

در چاک سینه باخس دل حورین کدم	خدا چه گشتم در آینه دل بچس کدم
-------------------------------	--------------------------------

واللهی استرآبادی

ایوان بر طمان تفکارانده	مردو بیومنه از آن رس بچاره
-------------------------	----------------------------

واللهی قمی

می نهد اسکه در سوخت دل می کینه ما	تمه بزدک که بیرون فلد در عبیده ما
ما بود ضعیفیم و جهال منکذب تشق نواد پ	هجر و وصل تو بود شننه و آینه ما
چو در استوخ من و والهی بر سانه دلی	سحق از من تو گوئیم و تو ز کینه ما
سکنم طمع ردوانی دره و فخر خود را	به تپاچه سرخ سازم رخ غنار خود را
بگشایم از انصاف کف خود بی گوشت	گر آسمان همه دگر آفتاب خود را
غریق وصل و بزم ز شمر نادم سرد	چو در است آمد و نمک در کینه ما

مژدغای خود چو گویم تلر بای خویشرا
 گم کنم از شوق هر دم مدغای خویشرا
 بی رقیب سنگدل هر گه که می بینم ترا
 در دل خود شکر میگویم خدای خویشرا
 نه وصلم هست نسکین نه بهجر ام قرآن
 من ندانم چاره درد پیدای خویشرا
 بظاهر ر نبود یار همفیس ما را
 بهان بگوشه چندی آن نگاه پس ما را
 سعود چو روی نازنین را
 تا پی برستی ما ربح نمودی لب خویش
 مبرد ریشک به بیماری ما صحت ما
 مرم خلدو چو آتشخ گل ز جابر خواست
 فغان و ناله ز مرغان بشو' رحامت
 چه نا امید ز کوی تو بار برستم
 صغان ز ناله و فریاد از ترا برخاست
 نوسی را بلفظه فتوان داشت
 عشق رسوا و وحس پرده دراست
 آنکه جر تلخی ندید از شکر کلام مست
 و بچه هرگز بر زمانک نگذرد نام مست
 آنکه شد مقبول در گاهت یاد دلی است
 و سکه بودم از درت در گشت بیخام مست
 شمس تو بزم رقیب و می خورد
 در کعبین عشق تو نقش مراد مست
 رحس و جان روح لیلی از بود خالی
 تیره است کوکبه ز ازل آهرا چه سوره
 در کعبین عشق تو نقش مراد مست
 گفتمی که شرح کی بر من ماجرتی تل
 تیری تل از نام چندین شتاب ز تو چیست
 گشت خود آگاه از سوره نامه هر که بود
 تو کاستغدا بجانی بهر روشی
 ثبات عشقی بین کاندز روانه
 همچو بره اندز جار خسرو اگر دستت مست
 فخر عشقتی توان گفتمی که جان تیر نیست
 لب خامش ز دیده بر زد نیست
 خاصیت دیدن تو ایست

غافل مثلین که آه ما را
 حسن تو اگر پرده نقین شد عجبی نیست
 صد دشنه نون تو آستین است
 عشق از هر یک نگه صد دعا گوید یار
 طفل ننگه دلشد گرا آدمی نیست
 والهی از دولت عشقت بلاد آوازه شد
 عشق چون این رتبه دارد قاصد و پیغام چیست
 در وصال تو نگشود طالع پشم
 ورنه هرگز کس ندانست کورا نام چیست
 من آن ز قافله و مانده ام که دارد رستگ
 کلد سعی بر آورد زنگ در دستم
 بر جوان حمالت که بر ز اجمت جواب است
 برار غار که دیبال محفل افتاده است
 آخواهم پی پرستی قدمی رفیع نمایی
 تند روزی ما حسرت دیدار و دگر هیچ
 در رد تمنای تو کشتن نیست نهایت
 امشب بمراد من بیمار و دگر هیچ
 درم قدمی مانده ز رفتار و دگر هیچ
 چاک یدراهن یوسف که گل تهمت بود
 حبه برستی تدبیر زلیخا مبرک
 دمی گر ما من حیران شدند
 بگام در پس هزارگان شید
 بار آهم جانگساز می کند
 شکم اندر برده بازی میکند
 با قدر اسرو سنان گفته
 سرو سار بر فرازی میکند
 تاجلودگاه نماند عشق تو شد دلم
 رجه نه حضور دایم نماز میکند
 سر سائیر نه بی جواب نهادم بیه
 آفتاب نه بلبل نسیم باز و گفت
 آتش آسوزد که خوب دگریم مآب
 گرد چسبان تو گردم که بی کشتن من
 ز غایت تا رفیق بر دوسون بیاید
 ز گنج لبت حبه بیرون بیاید
 سرشک از رحم پاک کردن چه حاصل
 علاجی نکر که دلم خون دیدن
 نرزد دست نهی چون بگردد نام وصال
 حور عطا غمه ز دست گدای میزدن
 دل داشت و بشد از پی بند وصال دست
 چندان بد نیست - دست گدای دهنه

هزاران دستک بر خود شجلی مرغ چمن دارم
 مسلعانان نمیدانم چه حالست ای کیمس دارم
 * * *
 زلف ای همدشین ماچ شو و مگذار بر خیزم
 ز غیرت آتشی فریدم و بر خویش افتادم
 * * *
 که آخرین نظر است و همین نگاه دارم
 در وصال زدم انفور گاه دارم
 * * *
 کادسی و سنگی از سر حساب کریم
 نظاره صد روز من حسنه تری کن
 * * *
 او دورن میروی اندیشه رادی نکن
 نه برم انگور محود دل پر شکایت از تو
 * * *
 گفتم چه بهمان دارم از تو
 زین آتش نه در جان دارم از تو
 * * *
 که حکم در گریبان دارم از تو
 تا دیده دیده نگاه از زووت او
 * * *
 زین کز مرحمت گل میگذرد گوش بفریانش
 زام گشتم به و از دو جهان رم کرده
 * * *
 زیناسی گیم چون قصد بیرون رفتن از مجلس
 جو می نویسیدنش تا غیر آمد ناگهان یادم
 * * *
 هر صورت که باشد خواهمش برگردم گشتن
 ز بدین نم چندان دیده را نگاه دارم
 * * *
 مهرس کز چه گرفتار کنج هجر تمدن
 هر گاه بد ما خیانت خلوت نشین شود دل
 * * *
 بیروم از سر زانو همان انگاره
 ز جانک اند بر دل بر خون نظری کن
 * * *
 شاید که بجا سوختگان گرم بر آید
 من پندم ایوالی آن تاب نثارم
 * * *
 همچون در سری معصیت رسیدگان
 وقت مردن چشم نگاه او الهی میرش بین
 * * *
 نامی دیگر مکریم گنگه تا غایت از تو
 نگاه تا کی فریزان دارم از تو
 * * *
 درون آبی از دلم ترسم بسوزی
 اگر چو سعله بنام عجب نسبت
 * * *
 ی عشق حوازی کن ازین نکوی او

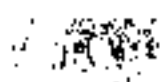
تفاضل از فردی حشر امروز خون میریزیم
 آه از امروز من فریاد از فردای تو
 * * * ترا دیده از خانه بیرون نبوده
 * * * می گشته ز ارباب و ها بیگانه
 * * * این شیوه سکویست که با قدم از
 * * * نمیخواهم از هر سو نامن بصر و دل کردی
 * * * تو آمدن ددم اول گویا بیدل توری جام
 * * * هرگز از من حدیث دوری و درد چندی را
 * * * خودم بر سنگ بازه خوری آه تانگی
 * * * در رهگذرت مهاده ام چشم
 * * * عشقی که بخار و حس دردم
 * * * درازم غیر ناشی و مهمل من شوی
 * * * بیوسنه چو کاسه گدایی
 * * * رفتند جو عادات زبانی

والی کردستانی

نیده از پیر زح و سست حد را همه جا
 اعطت حرج مکن جوهر بدانی :
 * * * هر ناخچی که بشنوم زری بشکست صیانه
 * * * کجای دل سکره گرد هرگز آشنای ر
 * * * گفتمش بی تو در دل باز من کاری هست
 * * * گفت بی او ز عشقست آرزوی هست
 * * * چه زین کاشتن و چیدن و جرمی کرد
 * * * چون تعدادم شد در شوق تو در حرمی دوست
 * * * بر فی تولد ابرو حن ایمنی نوی فرسخ
 * * * زگر کشته بیخصله و در کشته ما فایم
 * * * رهبری سوزی پهنای تو سوده به
 * * * ز من نه کلمه در دم یا تکی باع
 * * * هر روز تندر گویم گر آوردن جوشید
 * * * نی در سرگشته دل در روز تنوی
 * * * دلی جو رکشی و سوزی در زیر کفی
 * * * مراد نامه سستی و دست توست بدستی

والی قاجار

ساقی عرو بجای می ناپ مسدهد
 من به زنجی تقسیم بر آید بهدم



وامق یزدی

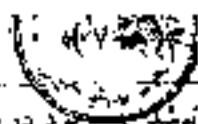
گر داد نباید و تو بیداد توان کرد / آفراد ز یادش نروزی یاد توان کرد

وامق اصفهانی

گر همه در سر خاک من غمناک افتد	آیه سرو تو حیف است که در حال افتد
شور تو اگر بسر بودم	در فید من ابلقتر بودم
گرمش امروز چه با غیر بصحت دیده	شد خجل گفت که احوال تو می‌زمیدم
غیر آگ چو شد از زار نهان من و تو	فتها سازد ازین پس بیان من و تو
بخوانش مهربان با غیر دیدم مردم از غیرت	چه خواهم کرد بنم مهربانش گر به بیداری

واهب هال امیری (حبابی)

به پیری خاک ناریگاه طمغان بیکم بر سر	که شاید شوم و انتخاک نوی حرد سالی را
مردانگی ز لذت دنیا گذشتن است	نامور و مرد در همین می‌توان تساحت
مری حد از لب آن غنچه رهن می‌آید	عکس در آیه با او سخن می‌آید
آتش نمرده او کاروان وامیده ام	هر رهن در عهد خاک گری نشینم کرده اند
بست امروزی جهول دست پیمان عشق	ز دل سنگ آهن و جیر ما دیوانه بود
دوش در میخانه یکجام شرابم دیده کرد	دستی بودم بحتک افتاده آب زیند نگار
تکسته که لب حشک و جسم تر دارد	مسافر نیست که از حرور بر خنر دارد
ایکه صیاد مرا کرده انگشت صحیر	در حیرت من که صیدش نشوی سهل مگیر
تو اگر باغ گلنی ای چمن یا سمن است	در گنبدن جهان مردو سازند نظیر
بنگاهمی که سیر به کند چشمش بوس	به بازی که فخرانه کند دشمنش گری
تبع ابروت نامروی کمالش برسد	کار شمشیر باید ز غلاف شمشیر



عالمی صحتیو گردید جو او صید نوشتند خود در طالع حسنت که شود عالم گیر

و ثوق الدوله (مسر)

گذشت در حیرت مرا بس ماهها و سالها

جوست حال از نگلرد دائم بدین متوالها

ایام در من جیره شد چشمه جهان این جیره شد

وین آب صافی تیره شد اس ماند در کودالها

دل پر اصف از ماغییم روز حال بس ناراضیه

تا خود چه راند قاضه بقدیر استقبالها

بفش چنین در هم شده فر بجوی کم شده

شمشاد دست خود شده گشته لغیا ذالها

مغلوب شده حاصلت بر اکتسده خلق و صفت

مانند تغییر لغت از فرط استعجالها

هم سبب شد وصل هم مینم شد اصلها

هم مقلب شد فضا هم مضطرب شد حالها

چون ریشه بود حوری بد بفر کردند خود بخود

سخت است جمع این دود بی تضر کمالها

روزی بر آید دست حق چو در صحرای حور و شوق

بی ترس و امید از طعن و ترق آساز که اشکالها

ببین ماله شگبها ترسه چو در تمسیرها

هم نگلند زنجیرها هم شکند خلالها

در خون این غبارها وز خاک این مذکارها

حوری حکمده بهارها بر کوه تندرتم

مغشک در سیرها از شر مطلق تاخیرها

دین قائم بالعبرها دعوی استقلالها

این ابله‌های زکونها مشق دندان و غولها

در فعل چور معمولها در قول چور قولها

بردیگران تسخیر زمان خود غیب شود پیمان گمان

با خاک و حشاک آنگاه چور گزاف پینها

گاهی زخم پزیرندگان داری غفلت سوزندگان

بی بستنی چون برنگام در پهنه غمها

بچه تن حوی و فنده جو باوه نازی و هرزگو

له بریغی زشت جو در آسمان آفتابها

به عطالت در کویستان « مردمور در حویستان

رخت آروی از رویشان چو آب از غردانها

با مردمی آیتشان کهر و دانت زبشان

ایمان زهر آگیشان هوس و خنجر قتالها

گر عروسی راحت زمان دور از جلف این حساس

تا با بخت گوش و زانگ بر زبانها و قنبا

رخت از محیط مردگان بنام شهر زندگان

چون اخترین تاشنگان چو جواهران سالها

هر صبحدم در کویدر نام اهر « رویشان

گر مطلع « ویسرت مسعود گردد سالها

صراحت داری این خنجر کانتار معنای تفریح

ز لرزه مسیح و لیج و لیج گیسو در نقالها

گر گذری هست نه در کوی تست بر خطاست
 و نظری هست و نه بر روی تست تا جاست
 آنکه سجید رخت را بپا رانست
 گفت که همسنگ از روی تست از تو کاست
 آنکل صدرک و همه برگ و ساز گریه باز
 برگ و نوازش ز گل روی تست بیواست
 شوه آمد خوبی و باز و عقبی ای حیب
 گر همه گویند که آهوی تست این خطاست
 خلق بوگر بکسره قهر است و کین دلین
 با همه گر حور و جدا حوی تست در باست
 منع تو شوق آورد ای بوش لب در طلب
 مریح صیغه از نعل سجگوی تست اقتضاست
 هر چه زود، بالاتر اسناد، زل خلقت نکرد
 شاهکاری هست هر صانعی در جهان
 مظهر حسنی باغایت که بی معیوه عام
 هادی کلک رعایت است و نیشه میکلاژ
 از دل و از جان ما هر آنکه گزینی آن تو
 دست من بردمان تو چشم من از راه تو
 باز دگر از چوچه رعدی گذر کنی
 ما کیستیم و قوت زوی ما کدام
 زاهد ما نصیحت سپوده مینهد
 با اختلاف مبدأ مرهان ما و شیخ
 ای برقیله دل و دین ترک و تاز کن
 تا بشکنم توبه و سجانه تو کنیم
 تا ادعای دفع قضا و قدر کنی
 که داده گذریم و ز ساقی حذر کنی
 بقدر که ایماحت در مختصر کنی
 دست حفا خرید از لاله تو کنی

مهر که کردند عاشقان ماهم ز پشت مهر که گردد دراز کن

و شوق الوزاره (معارف)

بیکم پوشیده رخ از خلق جهان ماه منست و آنچه سوزانده دل بیرون جوان آه منست

ای شیخ خدا شناسی ما * مانند تو هابیر ندارد

نادر قدمش تاز جاترا آن کیست که آرزو ندارد

وجدان تبریزی

بر زمین نتوان مکندن هر که را برداشت عشق صورت منصور را بردار میباید کشید

وجدی خراسانی

ای آنکه بنهبری نونی بالا دست عمریست که گشته ام بنامت پایست

پائی سرم نه که فقام از پای دستی بدم رسان که رفتم بودست

وجدی هندوستانی

جز گریه نیست کار دل درد ناک ما گویی که ما سرشک برستند حالک ما

وجهی کرد

میگفتم عشق و می بداستم پیوست ماگفتم یار و می بداستم کیست

گر عشق آست کی تون ه و بود و رنار بست کی توان ای اور بست

برداشت سپیده ده حجاب از طرفی * بگشود نگار من نقاب از طرفی

گر نیست قیامت از چه رو گشته بدست ماه - طرفی و آفتاب از طرفی

وحشت بختیاری

ای غم دوست چنان مانو توان بر سر نه در حیره صده گنجی و نه از یاد رود

وحشت گره از خاطر هر دو وانگی ** تا نپنه بروی دوست بینا منگی

آرزو قبول درگه دوست شوی کز رد و قبول خلق پروا نکلی

وحشت زوارة

به همشینی بیکال بدی زخو برود تاب آینه ناشستگی ز دو برود

وحشتی جوشقانی

بی نیغ بیداد نشان بکجان بروی نایب زنی
 گر خود ز دیوان فضا صد بار فرمان در رسد
 اهل نظر بقیمت باقوت میجوید
 خوابه که بر سر مژگان کره شود
 آنجان گشته نم از ضعف ده میافشاید
 خاک کوی تو نامداد صبا بر سر خویش
 شب گذاری بدل بجو و خواهم کردی
 آنجان گرم گذستی ده کایم کردی

وحشتی بافقی

حیز و ناز جلوه ده قامت دلوار ر
 چون قد خود بلند کن پایه قدر و آرزو
 عریض و روخ چون دهد شحاه حسانه
 عصه بکوتهی کشد شمع زبان دراز و
 ی ناخدا خصمت بیدار رحمت ما
 روزی گران و لجه خطر ناک و موج صعب
 ما را ز درد کشته و هارغ ز درد ما
 نمی از نور سرخ گشته بخون روی رود ما
 خانه پر بود ز متاع صبر این زیوانه را
 خود دانش و می و جوهری فایده معنی واحد است
 هر چه گوئی آخری دارد تیر و حرف عشق
 گردن نشیند نظری دمس ازادگار
 می ز رطل عشق خوردن کار هر نظری نیست
 وحشتی باید که بر کف گیرد این پیمانها
 مع هر غیر نیونی کرد بار خوبشرا
 هر ده بیی دوست دارد تو سندان خوبشرا
 حلی زمان کن ابعثک و عده وصل یار را
 یاره از میان بر این شب انتظار را
 چیست باز این رود رفتن با چنین در آمدن
 بعد عصری کامدی نسبتین زمانی پیشها

گویا کوهی بدعی، بکش از قبه گریه را
 شوخ چنان فریاده که گریح بهمان کنی
 هر جا زوم ز کوی تو سر ز در مردم
 مهر او ز عهد دور آتش روز
 بر سنگت در شبم هیچکس مرا
 من انصرم که آنکه دم بدهم لا حول را
 نه دینی نامم بر دل نه دینی نامم در گذر
 گر آن در محنت بقرین نامم در روز
 گویا ای کس که گویم ... آبر دور رسد
 گشته تا بر برهه دار ز حد بلا امان
 که تا کی بر مهر بار امانی در آ
 بهار گم ز پیش من در غمک تا
 زخم ز بردن آن زمان گشتی سودا پر تو
 اعز تو ز آن کرد احتلاطم ز من زخم
 زانوار دیوار من آن ... مصاحبه
 مؤنه بر من بود ... در خفا
 دیکر ... در وقت صوفی
 ... بر کس ... زار
 گویا ... در ...
 گریه ... در ...
 پاره گر ... در ...

گویا کس نکش گداه ...
 باید تو بود ...
 هر ای کس ...
 شرم شب ...
 جز نزد ...
 بکش بر ...
 دست تو ...
 شود زار ...
 من که ...
 حس ...
 ا ...
 در ...
 بر ...
 زخم ...
 گویا ...
 بر ...
 کسی ...
 وحش ...
 چو ...
 کجا ...
 بر ...

ز شبهای دگر دارم تب غم بیشتر امشب
 مگر در من نشان مرگ ظاهر شد که میبفم
 مکن دوری خدارا از سر بالیم ای همدم
 وصلم میسر است ولی بر مراد هست
 بازم از نو ختم ابروی بنی در نظر است
 در ره بر خطر عشق نمان بیم سر است
 از چه سرگره بود شمع تاج ز حورش
 بروایت مردمان زنده راهست آنچنان میلی
 خرابی خورده ام از شوق و زور آورده میسر
 قدر اهل درد صاحب درد میداند چه چیست
 هر زمان دو جمع می گردی چه دانی حال ما
 رنج آنهایی که نخم آرزوی کشته اند
 آتش سردی که بگدازد درون سگرا
 و حتی آنکس را که خوبی چه رفت از راه چشم
 گشای حسنی ولی بر آه سرد ما مخند
 اینکه میگوئی فدای شاهدی بر درد عشق
 میتوانم بود بنو تاب تنهایم هست
 آن دولتی که میطلبیدم در سر
 چه دیدم از من که چون بر هم زدم چشم
 صلاح خویش با نکار عشق بیم نیک
 تا با آخر تقسم ترک تو در خاطر نیست

وصیت میکنم باشید از من باخبر امشب
 ز رفتار آنهایی آستین بر چشم تر امشب
 که من خود را نمیدیدم چو شبهای دگر امشب
 بر خود بهم چه نهبت شادی که شاد نیست
 سلخ ماه دگر و غره ماه دگر است
 با خراش در این راه که سر در خطر است
 با چنین زندگی کز سر شب نامحرو است
 که ناگه میدوند از خانه بیرون تا سر کویت
 که بردارد مرا تا گاه و بیخود آورد سویت
 مرد صاحب درد درد میداند چه چیست
 حال تنها گرد تنها گرد میداند که چیست
 آنکه بغل حسرتی پرورد میداند چه چیست
 هر کرا بود است آه سرد مبتداند چه چیست
 علت آثار روی رود میداند که چیست
 آه آنکس دانی که تاثیر هوای سرد چیست
 جان غم پرورد و آه سرد روی زرد چیست
 امتحان صبر خود کردم تنگیایم هست
 پرسیده راه خانه و خود در آمده است
 چو مشک از زبده گریبان من رفت
 تعمیلی که نبود پرده پوش در زم نیست
 عشق آن نیست که خود تا نفس آخر نیست

بل این فایده نخست از طرفی ناظر نیست
 و قضا معاصرت در برهه محبت است
 مرض یکی و طبیعت این مزاج یکدیگر
 اگر یکدیگر اگر صد که احتیاج یکدیگر
 که وجه عنصر و تالیف مزاج یکدیگر
 آرزو بخشیدن اسوفاگین من که است
 رعایت حواس الحالی حال غیب من که است
 زنده شو سگر که یار ازین من که است
 و از روی دل فرغانه چمن سمار است
 ز رخ پیوسته که آب زینان بیست
 زنده اسوفاگین است عین زنگار است
 نگر و ز عین نیکو طایفه است
 علاج چهره آفاق شور و زور هنر است
 من چه که در تمام چندین حتم و از آن هر چیست
 و حسن این ایستادگی و دراز زود چیست
 این به خرد ما گناه بانی تا فر مان است
 مری که اگر روی خود من نگردد است
 ایستادگی به پندار عین ساخته است
 زان سبوه های حاضر نگر حیره گریه
 نغمه ناله حسرت من بی اثر بود
 آن آسمان که شرف برده از آفتاب

باقی جنبه منظور کند هر چه کند
 ۱۰۰
 بجز از آنکه محبت خلاف عدت است
 ۱۰۰
 مزاج عشق اگر صد و علاج یکدیگر
 ۱۰۰
 تمام طالب وصله و یار مطلق
 ۱۰۰
 هر فایده محو و حشر از طبیعت است
 ۱۰۰
 این زمان باری که محبت من که است
 ۱۰۰
 حاد از غم است آمد از غم چون گام
 ۱۰۰
 ای خدا باری ای خدا من من
 ۱۰۰
 فرصت زنده گوی تا که سیه کند
 ۱۰۰
 ز دست ز رخ گشتن است
 ۱۰۰
 و زنده کاشی تا که خط من از کاشی
 ۱۰۰
 حتم و ز عین نیکو طایفه است
 ۱۰۰
 در بعضی از هر من است تا تقابل و
 ۱۰۰
 همه هر چه که در این است و هر چیست
 ۱۰۰
 گریه و ایستادگی از عین نیکو طایفه است
 ۱۰۰
 - صفای عین است و عین نیکو طایفه است
 ۱۰۰
 مزاج عین و عین نیکو طایفه است
 ۱۰۰
 نیکو طایفه است و عین نیکو طایفه است
 ۱۰۰
 من و من و من و من و من و من
 ۱۰۰
 چشمه از عین نیکو طایفه است
 ۱۰۰
 من و من و من و من و من و من

وحتی گفتند که غرور آورد بیاز
 نم هجوم آورد و میدانم که دارم بکشد *
 شب علا کم میکند اندیشه غمهای روز
 وان عهد باد که با ما بکس نبود *
 سیو بدوش و صراحی اندک و محسب از بی *
 سالها هم بگذرد وحتی که شویش بشکند *
 پروانه ام و عاشق من سوختن حویلیش *
 برسم در این دلهای شب زوسه آهی سرور *
 می بی صفای بیلوا و وقتت اگر دریزم ما *
 بلای هجر و درد اشتیاق یار کعبای *
 دعاهای سحر گوید دارم صد اثر آری *
 به حادثه جفته درویش *
 باران سحر بر سوزن او گذر کند *
 معش کس در حسرت و در میان مانع *
 جدان نظری کن و ده داشت ندارد *
 رحمتی که نایی غمزه اش بود عاصمه *
 آن بادسته حسن ندانم چه خطا دید *
 دگر امتسب است آتش کز بی سحر ندارد *
 هوای باغ مرغان همه مالها گشاده *
 دروم بجای دگر دل دهم بیار دگر *

این سرگشی و ناز چرا پیشتر بنوی
 و بر غم دیگر که دور از روی یارم بکشد *
 روز فکر محبت تنهایی دارم میکشد *
 بودش گمان مهر و هنوزش بغیر نبود *
 بعدد فلقه از زانی من سنگ تراپد *
 تا بیداری که چشم ما همیر یکماه او - *
 ای که سوره سلم آسوده انگرد *
 بری زدن بیرونی جهد آتش بجائی نازد *
 ساری می دیگر دهد مغرب ره دیگر زند *
 کسی آمد که چون بر سف عزیزم درمهر دارد *
 و دره و لیکن کمی شب عاشق محبت دارد *
 چکمه یلو همین دارم *
 مانند کتک پختن در خاطر بدر گذد *
 عرق در صورت ریح مهر کبکد *
 لطیفی که زین پیش با داشت ندارد *
 مهری که باین سسرو پا داشت ندارد *
 کان لطاف که نسبت گندا داشت ندارد *
 من و باز آن دعاها که یکی اثر ندارد *
 شکبج دانه مرغی چکد که پر ندارد *
 هوی یار دگر دارم و دیار دگر *

بدین گریه هم آینه دل که خود از کینه است
 ۸۰ جسمم از درم ستم آرزو گزینار دیگر
 در طلب دل بیمار مستحاضی
 گوئی عذوبه او سمن با جوش ما
 ۸۱ صلاکه از درم مروت درم او باحت و سستی
 زود در روی و سنگ در سنگ و چشم
 شرح زاری ت میان من و تو خواهد بود
 ۸۲ کز شکر آرزو در آرزوی بود حوریس
 آوار در گمان گمراهی بزاز بود
 من بودم و عودش و ای حیوان او
 یکدنده جانانه بر تو که باشم در انتظار
 ۸۳ ایستادن بر سره روک نظلم در هیچ حال
 بر آن که ای و همصفت خیار من
 ۸۴ بلکه از درم بر روی تو غلط کردم غلط
 ایستاد غلش مثلا کردم غلط کردم غلط
 ۸۵ بک عزم و معصیت مردم
 دل بسته گوی که چه در حسرت نشسته
 ۸۶ گشتم تا کی تسبیح خوانی گویان حاتم کر
 ۸۷ آنچه حاتم و سندیان عشق من هم
 ۸۸ کز آن آیدان جوانی در کعبه حبه صابغ
 ۸۹ چه حاتم شاکه بیزد در بار بسته

چرا که عاشق بو دارد اعتبار دیگر
 ۸۰ من نه آینه هر سمنو خورم بر دیگر
 تو برو بهر صلاح دل بیمار دیگر
 راسته داد بمل حوریش نشد دیگر
 ۸۱ گر صد آرزو بودم ز دل آزار دیگر
 حریف ما را او چه صلاح زانست امروز
 خارج از حوصلا تعلق و باست امروز
 ۸۲ گشتم هیچکاره بک و چون خویش
 هلی رزید رزید گشت و شهود خویش
 همه حکا برده گشتم بهر خویش
 ۸۳ جانک برقی در آمدن زود حوریش
 ایستادن بعلی عام باحرمت حوریش
 ۸۴ در ما جوار بیستی با هر که ستواری با من
 ۸۵ جسم من بر روی او غلط کردم غلط
 ۸۶ مو حاتم حوریش بر روی او غلط کردم غلط
 ۸۷ میبیرم و هجس : مردم
 ۸۸ تو گشته ای صکه بر بدی بر بدی
 ۸۹ میارود بجزین زینس جان که من حاتم
 ۹۰ رفت آن جوانی شای سوز گشته جگر هم
 ۹۱ بر عشق در ستم کز بر حوریش هم
 ۹۲ از من بپوش زان که شمار بسته

نجان رفت و ما آرزوی دل نهیم عظیم
 طیبیم گفت درمانی ندارد درد مجوری
 ما گوشه شبستان خرابات نسیم
 مطرب بوائی ره ما بی خبران زن
 مکن مکن لب ما را شکوه باز مکن
 بر بی کسی من سگرو چاره من کن
 بدست توری تی جان بخش و عیش خاوندی کن
 اینکه دل پردی و دلد از من آزارش مکن
 در این فکرم به خواهی ماند نام موایان یانه
 گمان دازید خلقی کز تو خور بها کشم آخر
 محس باشد کسی کز غیر باید داشت یوستنده
 بود هر آستانه بر مگی ای من سگ کویت
 بهایی باز حریفی چند ز احوان خود دارم
 اگر در سازه نهائی جمال از کسی وحشی
 آخر بی بگانه خو با آشنائی ایبه
 جسم و جانم از هم پیوسته است
 وحشی این در یوزة دینار و دلت قلمکی
 ای غم دل داری تو هم اما دلت را سوز کو
 حیر مدهم قصد جانان صفا آورده ای
 ساده لوحم منکم باور نگو تا صد بگو
 بی گزین در دل گره بی ماله از دیک لب

هر چند میرویم بیوزل شیرینیم
 غلط میگفت خود را گشتم در مان خود کردم
 تا بوی من هست در این میکنده مستیم
 ما جامه درانیم رد جامه دران زن
 زدن کوتاه ما را بخود دراز مکن
 زن گروهه کس بی کس و بی یار زهم
 حیات حضر حریفی فکر آب زنگانی کن
 آنچه بود کار من کرده است در کارش مکن
 من کم میکنی لطفی نه داوی این زمان یانه
 عزیز من یقین خواهند آمد آخر این گمان یانه
 بعد از آن که شد حرف است حاضر نشان یانه
 تو منجو می نه من ماتم سنگ این آستان یانه
 در این اندیشه نه کز غم ممانند نهان یانه
 تو ساکن نه خونگر گشت رسوائی جهان یانه
 تا این غایت مروت بوائی ایبه
 ما صغفی همچو من زور آزمائی ایبه
 عرض خود زدی چه وضع است از گدائی ایبه
 در هر ره را افتاده است بستان چراغ مرده
 خوش خیر باشی ز خوش بیخامها آورده ای
 هر دروغی کز زبان بیروا آورده ای
 باز هیب من مکن نیست اگر آسودگی

آتش در اجابت ما اهر و خنی
گر نه از یاران بدی دید چرا
پادشاهان و نکویان دو گروه عجبند

عفاك الله مرا کشنی و رهنی
ز مقصودم بر آوردی رفیبا
چه طور بد زمن دیدی که سویم

ز بری حاضر اختیار زارم میکنی
گر نمیآیم بسوی برمت از ترسندگیست
روزگاری آنچه نامن کرد استغنائی او
گر اندانی حال من گریان شوی بی اختیار

دوستان شرح پریشانی من گوش کنید
قصه بسرو سامان من گوش کنید

داستان عم پهلانی من گوش کنید
گفتگوی من و حرانی من گوش کنید

شرح این قصه حاسور بهتن تاکی

سرختم سوخته این قصه سگمئن تاکی

ورگاری مزو شاه ساکن کونی و دینه
عس و زین باخوه دیوانه زونی بودیم
کس تران سلسله عبر از من و دل نند بود
يك رفتار از این جمله که هستند بود

برگس غمزه و نعل همه بهار نداشت
بنهه مشتری در گرمی بازار نداشت

سپیل بر شکمش هیچ گرفتار نداشت
یوسنی بود ولی هیچ بخردار نداشت
اول آنکس که خریدار شمش من بودم
باعث گرمی بازار شدش من بودم

عشق من شد سبب خوبی و رعنائی او داد رسوائی من شهرت ریپائی او
 بسکه دادم همه جا شرح دلارائی از شهر برگشت زغوغای نماشائی او
 اینزمان عاشق سرگشته فراوان دارد
 کسی سر برگ من بسیر و سامان دارد

پیش او بار او و یار کهن هر دو یکبست حرمت مدعی و حرمت من هر دو یکبست
 دولزائم و غزل مرغ چمن هر دو یکبست نغمه بلبل و فریاد زغن هر دو یکبست
 این ندانسته که قدر همه یکمان نبود

زاغرا مرتبه مرغ خوش انجان نبود
 چون چنین است پی یار دگر باشم به چند روزی پی دلدار دگر باشم به
 عندلیب گل رحسار دگر باشم به مرغ خوش نغمه گلزار دگر باشم به
 بر گلی که که تنوم بلبل دستار سازش
 سازم از نازد جوانان چمن ممنازش

آنکه بر جام ازو دمیدم آزاری هست میوان یافت که بر دل زلفش ماری هست
 از من و بندگی من اگر تن عازی هست هر و شد که بر گره خریداری هست
 بوه داری من نیست درین شهر کسی
 بنده مملو مرا هست خریدار کسی

چاره نیست و سارم بجز این پای دگر که دهم جای دگر دل دلاری دگر
 چشم خود هرش کنم زیر کف پای دگر بر کف پای دگر بوسه زدم جای دگر
 بعد از این رای من ایست و همین خواهد بود
 من درین حسرت و ناله چنین خواهد بود

حمی در ده عشق تو سویدیم سست راه صد نایبه ما درد بریدیم سست
 قدم از راه طلب باز کشیدیم سست و از آخر زنده حله دیدیم سست
 بعد ازین ما و سر کوی دلارای دگر
 با غزالی بفرغ خورای و سویدی دگر

ایستادم بچند یکام دگرانت بینم سرخوش و مست ز جام دگرانت بینم

مایه عیش مدام دگرانت بینم ساقی مجلس عام دگرانت بینم

تو چه دای که شوی یار به بیباکی چند

چه هوسها که بداند هوسفاکی چند

در کعبین نرسی عیب شماران هستند سیاه پر کینه ز تو کینه گذران هستند

داغ و سیه ز تو سینه فکاران هستند غرض ایستادیر قصد تو باران هستند

باش اعتبار که ناگاه قضائی نخوری

و لقب کشتی خود باش که یائی نخوری

تو بیندار که مهر از دل معزوز نرود آتق عشق جهان نهد و بیرون نرود

وین دعوت بعد اصابه و افسون نرود اینچه حریفی است که بیرون رود چون رود

چند کسی از تو یاران تو آورده شود

دورخ از سرندی این طایفه بصره شود

یار این طایفه خانه بر انداز ممان عیان از لب حریفان نقل بار معاش

مشغول شهوه اندر بفرقه همه آرز ممان از تو حریفان درین سلسله ساز ممان

هرگز آورده بدین تعلل سازی شود را

این به کار بست ممان که بازی خورد را

گرچه از خط و حسی هوس روی تو رفت از دامن آرزوی قامت تلخوی تو رفت

البته گناه از ناحیه حوی تو رفت بد دل آورده و آورده دل از که می تو رفت

تو بیندار وفای تو فراموش کند

دسته مصلحت آمیز گمان گوش کند

حسی ممان نه صد مایه غم** غم ام جوید و خط ممان

تو گویی از دلت آنچه بدست بر حمت جواب راه نداده میناف

لذاتی جوید و دست نام کرده در روز من ساهی نام کرده

حس ممان نه صد ممان نه در جهان کسی شمع سحرگاه

در اثر رهش که روزی دیدد باشی ز مورش گرد سر گردیده باشی
 روی آنجا بتقریبی نشینی سرانش گبری از هر کس که بینی

ایگل فازه که اوئی ر وفا نیست ترا خیر از سر زش خار چها بیست ترا
 رحم بر ابله سی مرگ و هوا نیست ترا القاتی نامهران بلا بیست ترا
 ما اسیر غم و اصلا غم ما بیست ترا تا اسیر غم خود رحم چرا بیست ترا
 تاریخ از عاتق شد، ك نمباید بود جان من ای همه بی ناك نمباید بود

همچو گل چند بروی همه خندان باشی همه غیر بگلگشت گلستان باشی
 هر زمان با دگری دست و گریبان باشی دان بیدیش که از کرده بشمار باشی
 یاد حیرانی ما آری و حیران باشی جمع ما جمع مانند چو نیرسان باشی
 ما با تقسیم که باشد که جفای تو کنند محفا سازد و عهد حور بازی تو کنند

شب بکاشانه انظار میباید بود غیر را شمع شب تار نمباید بود
 نا بدیدته خوبخواز نمباید بود در پی خون من زار نمباید بود
 من اگر گشته شوم باعث بدنامی تست در محبت شهرت دن مایه خود کامی نیست

مدتی شد که در آزارم و میدانی تو کمند بر گرفتارم و میدانی تو
 از غم عشق تو بهارم و میدانی تو از درانی تو چنین زارم و میدانی تو
 داغ عشق تو بدل دارم و میدانی تو خون تل بر میزه همسازم و میدانی تو
 از زبان تو حدیثی بشنودم هرگز از او شرمندد يك لطف بودم هرگز

تیگری حز تو مرا ای همه آزار نکرد چون تو کس در نظر خلو مرا حواد نکرد
 از همه تیگری بر من بهمان نکرد آنچه گزینی بر من هیچ دستمکار نکرد

بخت بدی که در پیشگاه اینکار شکست
چو کس اینهمه آزار من زانوی شکست
گر از آرزوی من خدمت غرض مردی من
در دم آزار منکش از پی آرزوی من

روزگار بست که حیرت و اندوهی نیست
همچو زلف تو پر زلف و اندوهی نیست
از جفای تو هر نامه و شیرینی نیست
از خدمت من نگر نامه و شیرینی نیست
خون دل رفته با نامه و شیرینی نیست
چو تو آن کرد بشدایم و شیرینی نیست

سرخ در ماهنگی خود نگه رهبر کیم
ناجوه چاره من چسب چه نسیم نسیم

حال من شسته است در آینه
سور من سوخته ز رخ جفا میاند
مردکم را کس معزای ملامت بد
در من دانشدانی سر و پا میاند
عربی شایقی شده جوان مرا ملامت
عاشقی همچو دست خدمت آینه ملامت

چراغ من کج و آنگار که بیچهره شود
خود گیرم ز آرزوی و آواره شود

خدا صبح آیم و در حاشیای تاسه روح
ز سر که در و خود کاه با کلاه بروم
سود زهره که همراه با است گمان روح
نشد نه اگر بودم بر آرزوی بشده بروم
است آینه زان شعری ز آرزوی
درود تو از روی آرزوی سر آمده بروم

گر خیز ایست ای کجی تادوست خود نامه
ساز من از بر زنی نیست تا کجی نامه

باز من در این بر نامه
سوی جفا بکنش را بند شده
کس نیست جفا من در نامه
سوی آنگش و منکبش را بند شده
بهم معزای آینه بر نامه
تدوین من و آینه بند شده

باز من در این بر نامه
سوی آینه بند شده

گل درین باغ سی سرو روان بسیار است
 قوت جان و دل و قوت روان بسیار است
 به تغییر از تو جوان نیست جوان بسیار است
 همه حاشمچو توانی غنچه دهان بسیار است

دگری اینهمه آزار بهاتق نکند

قصه آرزون پاران موافق نکند

چند در راه تو با خاک برآر باشم
 از تو چند ایست طراز مکسر باشم
 چند یانمال جفای تو متعمر باشم
 چند سعحت زده و بیدل و مضطر باشم
 باز اگر سجنه کم بیش تو کافر باشم
 بروم تا سجودت دیگر نباشم

خود نگو که تو کشته ناز و تغافل تا کی

طاقم بست ازین بیش تحمل تا کی

مکن آلود که آورده شوم از خوبت
 ندانم بار دیگر باز فدای خوبت
 دیده یوست ز معاشای رخ بیکوبت
 سختی گویم و نه مرده شوم از خوبت
 گوته گیرم و من آمدن بیایم سویت
 دست بیدل نهی و یا منم در کوبت

شهرس مکن همد دل آریه خویش

وریه بسیار بشم شوی ز کرده خوبت

جان من سنگدلی دل شو عادن غلطت
 بر سر راه تو چو خاک عادن غلطت
 چشم امید روی تو گشاید غلطت
 جان سپرین به تمنای به دانی غلطت
 رفتن اولیست ز کوی تو ستادن غلطت
 دیده در راه بوی تو نهان غلطت

تو به آی که عم عاتق رارت باشد

گر شود خاک بر آن خاک گذارت باشد

ز سر گیری تو ما تپنده تر خواهم رفت
 تا نظر مکن از پیش نظر خواهم رفت
 چهره آورده بخواب حکم سحره رفت
 گر برسم ز برت شام سحر حومه رفت

هیچ سنگین دل یزدگر بیکار نکرد هیچکس اینهمه آزار من زار نکرد

گر ز آرزوی من هست غرض مردل من

مردم آزار مکش از پی آرزوی من

روزگار است که حرامم و تدبیری نیست همچو زلفاتو پریشانم و تدبیری نیست

از جهای تو هراسم و تدبیری نیست از غمت سر نگریانم و تدبیری نیست

خون دل ریخته بدامانم و تدبیری نیست چه بوار کرد بشماجم و تدبیری نیست

شرح درماندگی بخود اکه تقریر کنم

عاجزم چاره من چیست چه تدبیر کنم

هات من گشته تشنگی بلا میداند دور من سوخته داغ جفا میداند

مکنه ساکن صحرای عافیتان درک من دلشدنی سر و پا میداند

هرده عاشق تنده حول مرا میداند عاشقی همچو است نسبت خدا میداند

چاره من کن و نگذار که بیچاره شوم

سار حوت گیرم و از کوی تو آواره شوم

خند صبح آید وار حالک درختانم روم ز سر کاری و حوت کام با کام روم

بود زهره که همراهِ تو پلک گند روم عهد دعا گویم و آرزوی بشنام روم

بیت آید و نامن نسوی رام روم دور دور از نوم دره سر انجام روم

کن حرا ز بهمه سنگ دل و دلجم نامه

جان من من رومی بسب که انکو نامه

سوز نامن ساری را انده شده بدای خط ختکس ترا بدنه شده

بکس همه جهان را تا شده شده حریف ناگهین و امکین را شده شده

رسم دلبری و نسوی را همه رسم انحصار میر تو و کین شده شده

نه الله زنده ای نامه آموخته

نسبت استاد بر ایها زنده آموخته

گل نوحیز گلستان جهان بسیار است گل درین باغ می سرو در آن بسیار است
 قوت جان و دل و قوت روان بسیار است نه دغیر از تو جوان نیست جوان بسیار است
 جان من همچو تو غارتگر جان بسیار است همه خاهم چه توانی غنچه دهان بسیار است

دگری ز همه آزار معاف نکند

قصد آزرش یاران موافق نکند

چند در راه تو با خاک دراز باشم چند یا مال جفای تو منگر باشم
 از تو چشمی است طراز مکر باشم چند سخت زنده و بندل و مضطر باشم
 بروم فنا سعودت دیگر باشم باز اگر سجده کنم یش تو کافر باشم

خود نگو که تو کتم باز و معاف تا کی

خاتم نیست ازین بش اعمال تا کی

مکن نبود که آورده شوم از حویت دیده برشم و به اشای رخ بیکوت
 چشم باز دگر باد قد داجریت سخن گویم رفته رفته در رویت
 دست بردل بهم و با مهم در کویت گوته گره و من شد بیاید سویت

سوی چشم مگر عهد دل آزده حویش

ورده سیار شبهاں شود ز کرده حویش

جان من سگلی دل سو داند غلطت چشم امید بروی تو گتادن غلطت
 در سر راه تو چون خاک فنان غلطت حال شیرین به امای نه نادان غلطت
 زده در راه و پای تو بهانست غلطت رفتی اولیست ز کوی تو ستان غلطت

تو به آن که عهد عاشق زرت باشد

گر بود خاک بر آن خاک گذارت باشد

ز سر گری تو با عیبه تر جو هم رفت چیره آورده بخواب مگر جو هم رفت
 از نظر سبکی از پیش نظر جو هم رفت گری بر سر زرت تمام سخن جو هم رفت

نه که این بار چو هر بار دگر خواهم رفت روی باز آمدنم نیست اگر خواهم رفت

از جفای تو من زار چو رقصم رقصم

لطف کن لطف که اینبار چو رقصم رقصم

اینهمه جور که من از پی هم می بینم زود خود را بمر راه غم می بینم

دیگران راحت و من رنج و اتم می بینم همه کس حرم و من اینهمه غم می بینم

هستم آزرده و بسیار ستم می بینم لطف بسیار طمع دارم و کم می بینم

خرده بر حرف درست من آزرده بگیر

حرف آزرده در سنانه بود خرده بگیر

آنچنان باش که من از تو شکایت نکنم شرح ایقتضای بعد و نهایت نکنم

پیش کس جز برضای تو حکایت نکنم خویش را شهره هر شب و ولایت نکنم

همه جا قصه جور تو روایت نکنم از تو قطع نظر لطف و عنایت نکنم

خوش کنی خاطر و حسی بنگاهی سهلست

سوی او گوشه چشم تو بگاهی سهلست (۱)

و حید دستگر دی (مدبر)

مدیر مجله ارمنیان

فرزند خود را بمشقت بزرگ کن کوز حمت است هر که براحت رسیده است

ورنه ز چشم دهر بپند چو طفل انتك آن طفل بهتر از ترا نور دیده است

پروسته در بیاز و تقم یا بدان پسر کورا پدر با از و نعم پروریده است

آسان کشد بساحل مقصود رحمت نخت آن نا خدا که سخنی دریا کشیده است

دازد هزار سفر ز پی در حساب حسن قد الف مثال تو گر در عدد یکی است

از کمورت خانه گیتی صفائی برخواست خاست غول رهزن مار همائی برخواست

(۱) این فرد از سومین صد مسقط قوی در صفحه ۷۱۹ سابقه شده است

بار اغیار دلازار نمیاید بود همه جا همه کس بار نمیاید بود

لا ف دانش خلق را آگندگوش انباشت چشم
 اینهمه فریاد و بانگ کوس از مغز نیست
 خاست از جا گوشت او لعل و طوق زر و بای
 میل کش بر دیده دانش فراوان شد یابد
 جز رای آنکه یغماگر در آید از کین
 لشکر بیدار شد در خستک و تر آتش فروز
 حافظ برنگ و نوابند این خدایان سپهر
 زین خدا سازین بگیتی جز خود آرزائی ندید
 از کمان آسمان مری گنه نازید تیر
 بر زمین گر حریفی از فلک تهر گشود
 بود اگر عیبی جز یالان بهاد و برشت
 آسایشان گر چه گردش میکند از خون حلق
 با بصل پای او هام و حرافند خلق
 تیغ و زاهد دعوی کشف غطا کردند لک
 مری نماید راز به گردون دمغ آدم
 تا حدوت آمد سخن از یزید اسرار غیب
 در سرای خاک جز بجا بک سواران حشیش

دوستان دو روی چون شمشیر
 و در فساد در کف دشمن
 (ایمن از دشمنند آن مردم)
 ما را سر کوی تر بود از گدای بود
 بر منزل مقصود چرا راه برد
 در عرصه خاک اینهمه دیداد و ستم چیست

و آنکه لاف از علم بشناسد ز جانی بر خاست
 هر کجا بنیست دانش ادعائی بر خاست
 در زمین جوی و لعل از کان ریائی بر خاست
 و در برای چشم پیش تو یسانی بر خاست
 هر گز از این کاروان بانگ درائی بر خاست
 و آنکه هر تان هر زرد لوائی بر خاست
 یکخواه از هر پاس بیوائی بر خاست
 وین دغل نازل اعانه جز دعائی بر خاست
 در گه کار از کمان تیر خطائی بر خاست
 جز بی و پدانی شهر سپائی بر خاست
 بود اگر مرسی توان جز آرزوئی بر خاست
 آرد هر خلق از هیچ آسائی بر خاست
 و آنکه مال پر سر و هام پای بر خاست
 از رخ محبوب محجوبی عنائی بر خاست
 در ازیرت از فلک جز قزحائی بر خاست
 زین سخن گسترنگ حرف خطائی بر خاست
 ادعای خاک کوی بی گردون گزائی بر خاست

تا سدمتند تر الا سپهر
 دوست را خصم جان لای سر بند
 (که از اینگونه دوست بر خورم)
 بر چهره قتلجوی تو بود از نظری بود
 سر منبری از هست و گویا داری بود
 در کرسی ابلک اگر نادگری بود

**

**

افسوس که جز بی ثمری نیست و حیدا
 هیچ دانی بچه آن سنگ دهن میماند **
 هر که بیند سر و جان در دوش افشاند
 عبت ز کوه نم بجویش چشم امید **
 وفا و مهر دور غنند از آشیانه قدس
 سپید بخت در این روزگار دانی کیست **
 رسید هر که ندانستوری ز نادانی
 بساع بگذر و بگسای چشم هوش و بین **
 چگونه خرم و خندان بپهد آسایش
 ولی چون از شدت چشم و گوش عالم بین
 کسیکه گوش خرد هم چو گل گشوداد هر
 و گر چو حار زبان بزکد و گوش نیست
 صالحا در ره طولای سر منزل علم **
 زان ازین چهل چین روز میورنه و حید
 از درم دوست هزار آمد و شد خفتش **
 آموخیم تجربه از روزگار خویش
 آزاد نیست با همه آزادگی که هست **
 هر جا که یار ماست همانجا یار ماست
 ای چشم خرد بکار بینا باش **
 ای تیغ هنر رهنه بیکر شو
 تو برتر ازین سپهر میانی
 از جامه تا کسی مجرد شو
 ما را اگر از کشته دانش ثمری بود
 لب غنچه و خونین دل من میماند
 روی محبوب بمعشوق برطن میماند
 مدام دیدم از کوه مدمد خورشید
 که هیچ دیده ندید و هزار گوش شنید
 کسی که رومیه از جهل زانو نادان میرد
 چهار موجه غم زخت جان ز ساحل برد
 که غنچه تا بچشم بود چشم سینه و خورد
 غم دور بود و کسی خاطرش بی آزد
 بیخ ناخن گلچین گلری خویش سیرد
 تکمل اشک گلاب روان ز چشم افتد
 به در بهاران بزم دوزخاں امسرد
 زه بر اینیم ولی طی ره از یهنا بود
 تره حتی نکسی نیست که مادر زان بود
 سر سودا زده دریائی پیدا ختمش
 در دیده بهتر از گل اغیار خار خویش
 سروی که ارنه میدمد از جویبار خویش
 قصود ما ز شهر و دیار است یار خویش
 ای بازوی معرفت توانا باش
 وی پای شکوه پهنه بیما باش
 هم برتر ازین سپهر میما باش
 وز ترست کسان مرا باش

زشتند اگر کهان تو زیبا شو
 در کار خود از کسی مدار امید
 تا سرسائی بافسر خود شنید
 بر بند ز هم‌رهی مردم چشم
 تا چند زبون جانور تا چند
 خواری مکش از زمانه ریمین
 چو خضر و حواء زندگی بر خویش
 بی پرده نگوی راز پنهانی
 در پرده شدن جز در زمان مردیست
 مستی است اگر برستی تویم
 مایوس ز دفتر سعادی شو
 بزار ز خود عین و جنت شو
 کن خانه نهی ز خدمت مسجون
 به بار نکش رشیح و مسلم شو
 به بنده خلق باش و به حواءه
 نه سالک مسلک افغانا شو
 به خلق خدایا بخون درکش
 در خلق بعدل و داد کومتس کن
 امروز زمانه راست و راستی
 آتیم و طریق زندگی اینست

بجزرتم ده چرا راه بازگشت بیافت
 اینست اگر سرای بقا من برانم
 گویند خدمت و آزاده اسیر
 محتسب ده بدل جسته بود راه از چشم
 کز سر دو اسه سوی ما راه بسپرم
 فرزانه دلیل و بزرگ محقره

وز ساز و برگ محبت و زحمت تو انگر
 بشکست بادانتم و گسسته فلنگم
 بیچیده باد کشکمش دهر دقلم
 داد از جای باس و امید مکررم
 آخر بکام خوشحکم یا دینه نرم
 یا تیر رضیع جای بدل کرده تا برم
 یا برق آه بر زده سر خرمن آفرم
 وی منطلق بریده چه میخواهی از سرم
 تا چند سوز و ساز نه آخر سبدم
 من طائل آفریم و معقول گسترم
 حق میدهم اگر نهد راه در برم
 محل از اول نصبت ره بار بر درم
 عشوه زهوشان سمر نمیکرم
 زهر است آب حضر ز دست میکنندم
 رگشس رخ جانان بوسه گلچیدن
 حدیث ممالکت جم ز جام برسیدن
 دهر چه جز رخ معشوق چشتم پوشیدن
 عود روی که رخسار دلستان دیدن
 چو غنچه لب مگشا حر برای خفیدن
 می من مطرب من نقل تو دادم تو کو
 نس لطیف است نبی بنام تو کو
 حور نو مهر تو انطاف تو انعام تو کو

از بزرگ و ساز عیش نپیدست و ناتوان
 از کشتی امید بهدوان حادثات
 شکسته تیشه سنم چرخ خامه ام
 هر روز تا امید و بفردا امیدوار
 هان ای حسود از چه اس رشک مپیری
 در قامت کعبین شده از بار محنتم
 بر ناله های رعد صفت خواسته زدل
 ای کلك سر تنگنه چه میجوئیم ز جان
 ای آتش فضیلت و دانش خموش ماتم
 لا طائست و هذیان شایان گوس خلق
 هر يك روزگار نم روزگار را
 حرص از نصبت رانده شد از آستانه ام
 منت ز حسروان جهانان نمیکتم
 گر در سبب دهر دهم سینه کلام جان
 خوشا اطراف چمن روی دوسان دیدن
 شکایت غم دوران دوسان گفتن
 ره چه جز سخن عشق گوش برسدن
 صلاح اخلاص نظر باز حسام از منظور
 زگریه تنگدلی حیزد اندرین گلشن
 عید نوروز جم آمد صنما جام تو کو
 نو رش جامه ز انام تومی بسویک
 مهر من گوشتر من جوشش من ای همه صفت

خوب دل میری و زشت نگه میداری	حسن آغاز بجا خوبی انجام نو کو
آخرای دورتر از دسترس چرخ بلند	ز دهانی که زند دست لب پام نو کو
بگو خواجه و بدخواه با یکدیگر	اگر بر نشیند بیگانه و گاه
نکو خواه بدخواه گردد ولی	ندیدم که بدخواه شد نیکخواه
از آبرزش تندرست و عرض	شود تندرستی و صحت تباہ
ولی هیچ بیماری از تندرست	صحت نیابی که حسنه است راه (۱)

و حید قزوینی

دردا که جان زارم از ضعف و ناتوانی	در حس جاودان ماند چون ترازی زبانها
نشیند کس در آتش عظمت فغان ما	مانند شمع سوخت زبان در دهان ما
بسکه ضعف و ناتوانیا فکند از یار ما	گر پرد از چهره رنگم میبرد از جام ما
ندارد حاصلی بر وار دولت غیر نا کامی	هدف نوید برگشتن بود تیر هوای ما
چه میرسی دگر احوال جسم ناتوان ما	زمن چندی میماند اگر گیری شان ما
گرچه مژگانم جدا از هم ز شرم یار نیست	لبک یکدیگر بر تن از شغل سنگه یکبار نیست
میکند خورتید هر شب جمع بود خورش را	چیدن دامن ز عالم اینقدر دشوار نیست
آهدو رفت نفس بست و بلند این رهست	تانس یافت راه زندگی هموار نیست
دیدم آن چشمه هسی که جهات خوانند	آفتاب کز آن دست تو نیست نداشت
سان مغز با دمی که از توام جدا مانند	در آتشیم با ایست خالی بودن جای
هانینهای جهان از بس نفی چسبید بهم	حاصلت همچون سایه بیرون میکشم از آب رخت

(۱) مثنویانه در این سبب کثر نصیحه اشعار میشود و اختیار صاید و فزایات تم و شاعران و منافی
 سبک نگارش این مجذوبه است در اینرو مضامین دوره درازده ساله محله سوجمند ارمغرا برای بهره
 مندی و استفاده کامل از افکار شد آندی و جد و احاطه بر مزاران مسئله علمی و ادبی دیگر
 خوانندگان محترم سفارش میکنم

غیر دانا در جهان از غم کسی ای تاب نیست
 آبرو بقطره آست و چون برخاک ریخت
 زندگی روز نشب در نامف بودنت **
 ناتوان از فارغد از انقلاب زورگار **
 زرتک خامه مو میکند هلاک مرا
 رشته نفس یاره یاره معلومست **
 تا خوبتر آریتمه کار من افکند **
 بنور من در طلب بار حضرت مردن **
 رباران کینه هرگز تزلزل یاران نمیداند **
 گریه حای در دل هم صاف مشربان **
 ششم شب با حیال او عجب هنگامه **
 حمد الله که هر آخر شد و غم برفت و بار آمد **
 ما حق احتیاجی نیست کار در هم ما را **
 می شکنی دران سر گریه نمیشود **
 میسکه گاهی چو بند زدن در عم بیلون بی **
 بهمان در عمار دله گذشت تو ما **
 بخت از تاب قدر از هر نادگاست **
 مگو که کاری بین روزگار منماید **
 بجز دل چه نموده بر سر زدن **
 ما صاف دلایل کن عدو میر شناسم **
 کمبیا که لیس سیر از می غم زدند **
 زانکه از اعضا همین دل نصب از خواب نیست
 پایه ایوان عزت را کم از سلاب نیست
 آمد و رفت همما دست بر هم بودنت **
 خانه صیاد تندرنگه صند لاغرست **
 که با هزار زبان بگویند خیاموتست
 که دل پستی ناپاید از توان بست **
 چون عنکبوت هرگز هیرا هزار پاست **
 به از آست زهر سپهر کسی یار که است
 بروی آب حای قطره باران نمیداند **
 هر جا که جو شود نظره باران بهر ساند **
 هر جا نل میخورد است و نماندنی رجایی بود **
 رخسار سحری آمدن عافیت ما را تکوارید **
 همان از حوریش گشتاید گره خون در زبان آمد
 ایرشته تا گره بخورد و ما نمینود **
 زانکه سر سپهر عادی اندیش گمرا شود
 چو نسکی که بر خاک غلطده نماند **
 آب از رویار سعاد چو گوهر میشتود
 دعای نماند کارش بختکار منماید **
 بیرون میرود در زین کویچه از گره
 در آینه ها نفس نگس زانست معاد
 ز عجز هر جواب آید مر انداز بسیار

رفت دادان چو بزوز از دهنم بل آمد
 رزق گونی که جا حلی دندان آمد
 سراج یار میروم هر کس میرسد اما **
 خود آهسته بگویم خدایا بخر باشد **
 آنجا روی خراط در هر کجا که باشد **
 چندانکه میروم پیر و مال بخودی **
 از عالم خیال تو بروم میروم **
 دوری مرا از صحت حال دلجراش است **
 چندان بوده عمر به عادت بهم گذیم **
 بالخت دل دیده ره گریه نسه ام **
 خون میچکاند زرحه رنگ شکست م

وزیر بلغرامی

من سجده و تسبیح و عبادت شناسم از باد تو غافل بشوم طاعتم ایست

وصاف قاجار

ظایر مال بسه ام کسب هوس نرسد ام زانم از سیدی تنگنی لوجه دل من

وصال شیرازی

حوا کند که در آنجا باشد از
 که آم و زاری ما هست احتیاجی ما
 یاز حام و بجای تریح و گریه گریه **
 نگه بوش که فاکش ز مال و وقت است **
 زهار صاف از خود هیچ با ما **
 گر هیچ رلی نیست که زهی چه نیست **
 و هیچ صوفیه فرست ز میگذد با **
 ۲ تیره غیب بگریه آن تیره غیب کند **
 تمام که نصیب از دست تو غایب است **
 زیر زده جرمه در سجاس **
 چنانست عهد یازان شد و اموس **
 روزگار و هر چه در وی هست نس ایازندار **

ایست هجرت تو بهتری ز من در روزگار

وصالی بسطامی

مستانه میگدشت وصالی ز کوی دوست آنجا رسید و سستی یارا بهانه ساخت

وصلی رازی

با آن لب گلگون می ناب رسیده صد ناله جان بر لب احباب رسیده

وصفی کرمانی

مردمانرا بچشم وقت نگر	وز خیال پر پرو دی بگذر
چند گونی فلان جانتر مام	چند گونی فلان چنانش بندر
هاف آمو نخست خون بوده است	سنگ بود است از اقدار گوهر
کهنین مهران تنوید جهر	کس بزاده است مهتر از مسادر

وفای قمی

یار آمده بود بر سر مهر	بی مهری روزگار نگدانت
بزدانه به امانتی از تیرگی جنت	برگرد چراغی زدم دل و پری چند
غار صحرای چون پیش یکی طره مشکهام دو	آه ز نیره زوریم صبح یکی و شام دو

وفای وراهانی

اگر بود بیار ما با زشر	از ماست هر آنست که بر ماست
بچه هانم و نشانگی فراهوست	دوروز اگر فلک است هر امتحان برداشت
تارم و دانه کوزگی غم بجد و صبر اندکی	تارم صد است و دل یکی گرده مگر صد باره دل
ندیش بقدمان رکب طلب حریف و فغانم	خدا را از چه مبرایندم آخر مدعا دارم

وفای اصفهانی

نیش حیوتر نام جوانی شد گویی جو بوی گلی بود در همراه صبا بود

وفا

از ما مهرش چهره به ما بی‌تابیم / کز نه ترا است از مژه ما نگاه

وفائی تفرشی

هیچ جا نبود جز آینه‌تی کس / بغیر عشق که کارش آینه‌تی بست
فلک چو بافت که مرگم در آینه‌تی است * * * / همیشه هست ترا نام آینه نکند

وقار شیرازی

بهار می‌طلب کن مشین بکاز دیگر / نه سی نسد باید که رسد بهار دیگر
شعر غنیمت از زانیکرسی مرورگاری / نه خطا بود همیشه پس روزگار دیگر

وقوعی تبریزی

خوشش بوعده ساخت در آخر بهس مرا / تا روز حشر نشاءه بین رانده بس مرا
چشمش او در دیده دیدم است در صفا دلم * * * / هیچو صیافی که زبرد اندک مدک دانه را
نلاست عشق جان کردن این هه‌بان برقت / که سوخت حیرت مستوری رله‌خارا
دوش می‌ردم اگر می‌آمدی همراه غیر * * * / بر خلاف وعده دم‌اون ساختی ریگر مرا
در غایت همه گره‌زار تو در حال بست * * * / مسی عشق ترا هشباری از درال بست
چیب غنیمت دیدن دوش من خود بی‌روم * * * / آف بیرونه از سوز دلست از مال بست
از تو ایمن بستن من حدت وره نش دار / متروم گشت حال خود رانم لان نیست
در دباری که بوی بودم آنجا که نیست * * * / آرزوهای دیگر باعث سی اصالتت
شکبک آمیختن جانم ندانست * * * / سریت کرتن امانم ندانست
چرخه است آنکه دست عصبه هر گز / بهائی از گریانم ندانست
لب گسادم پیش او نه از نام ریجاست * * * / مرده‌ار بی‌فانی و آبی ریجاست

بقره‌ریزهای زردم بسکه هر سو منبرد
 ششم از جانداشم شد فاش گاه دیدنت
 امشب از گردش چشمتی روان راز بست
 روا مدار که گردد منزل تو میدی
 شراب عشق تو مرد افکن است و من بظرف
 ریخته از من و سینی در میانه نیست
 آنگه بیم که مرغ چس را چه حالست
 باز آ که نام وعده خلائی امیرم
 ما عهد چرتو هر شکست بسته ایم
 تو و بناد که این شیوه جز کار تو نیست
 میساید که سر عهد شکستن داری
 در عشق بی‌عجاز سخن و مذهب و دینست
 ما صد خلاف وعده دیم که باز
 تا کی ستمکشان تو با درد خو کس
 ما و نعمت که دنگ ملامتکشان رود
 چه بس آمد نامرا که نیدن مار نسیب
 بی‌عززه امشب سخن آغاز میگردد
 می‌آمد و می‌کرد که حرف لب ا
 امشب دل از فرقی تو پر اضطراب بود
 از خشم و لعنف تو حد امشب ما شدم
 لب سخن تو باعث بشناسی من شد

ساعتی نگذشت که صد جا افتادم بر رخاست
 تا نعریم پرده از راز بهانم بر رخاست
 زاده بدمنی بیک جام حریف انداز بست
 نلای مستی کز تو در گمان هست
 تنگ سراییم از جام اولین پیداست
 جرم مرا و زنجش او را بهانه نیست
 میدام ایقدر که مرادش فسانه نیست
 با آسکه دیر آمدنرا بهانه نیست
 بود جاودانه ما بکوه‌مانه نیست
 نادر چه تو بوترک ستم باز تو بست
 حشم ایبار تو چون ریختن هر بار تو بست
 چیزی که درین شیوه ندانم اینست
 خون در دلم نگرند ز هرین دگر بدان
 ده تر کشید و گریه کرد در گلو کند
 عینی که عسافیت طلیان آرزو کند
 جو مرغ نوبدم افتاده از پرواز نشیند
 یکحرف می‌گفت که صد باز میگردد
 کاری نه صد بافته اعجاز می‌کرد
 طره‌ان گریه خانه بر انداز جوان بود
 دانستم ایقدر که مرا با حساب بود
 خاموشی گل یرنه در مرغ چمن شد

مرا همان دل و روان دشمن دردمست
 گردید حیا واسطه حسرت بیدار
 نرسدگی دلم از عشق آنجان ندارد
 غرور حسن غافل داشت از حال من زارش
 به از تعاطف و به از حورتمالی حیر دارم
 با که سازمت اسباب گریه سادگی
 بفکر عاقبت بودم گرفتار عمت گشتیم
 میگویمش درد دلی گو شمر و بروا می
 دلا نظاره جان بقدر زده گسائی کن
 به کار تست به مرغ چمن بر روی سنگی گردن
 بدرد دل خونم ای آرزوی جان از تو
 ز نرم حس ترا مهر بر دهان رس
 هر گه که رسم بر کشتی آغاز کرده
 خاموش از حیا و سراپا منعکاسی
 ایجان بر لب آمده دوهوی چوین
 بیرونه دیو ساقه ها یارده معشقی

وکیل قسی

داده سنگی که ایجان نگر در گل تو
 نه سرانای تو بدارک بود الا دل تو

ولی دشت بیاضی

کی چنانکه مریح راحت دل زار مرا
 صد به غالب درد مستولی و ایجان می آید
 آنکه راحت سخن بتمیز کرده آید
 کس که حال بدش آنکه آید

خوش آنکه تا تو دم شرح مشکلی خود را
 بدوری تو که یارب خیر دشمن باد
 او لب از مذکک سؤالم نگشاید من
 نصیحت که حق کوی الامسکن من است
 ز دوست بردم نیست که در شهر
 نال براد طالت گرم عیان میباشد
 زود گنیم غم نال پشت از آن خوارندم
 توفیق نگذاشت که دستی بهم در دل ریش
 دشمنی تو ترک دو جهان کرد ولی
 مرغ دل به آمیزش نیست
 نگذارید تا بگریه حوب
 بنو صد حادثه از ذایع تکلیف بر نیست
 من آرزوی تو آن حریمی ز زبان گفتم
 گر دشمنی دلها حاجت آزر نیست
 بخودی پیش تو مرسمه اظهار کرد
 کاری بساحت ناله کرو خوش کنم دلی
 من بجزو ندی دل عشوه گری هست
 اوشاد که جان دادیم از غم رسد بزیاد
 تهمت زده ام کرد احتی زگری کاش
 یکچند دل از زحمت فریب خجی خورد
 چون به ولی فاعده مرحمت از دوست
 آرزو صد کنار مشکلی از پیش نال زاده

بگریه لغت و خالی گفتم دل خود را
 نال رسیده که راضی گفتم دل خود را
 من این شاه که در فکر جوابت مرا
 دست مکن نیست که در گردن من نیست
 یکدوست ندارم که بجان دشمن مر بست
 دیده سووم زین « سگوان میباشد
 اجودی کرده و آخره چنان میباشد
 وره این زاده نور و تو بهان میباشد
 مریمی بوجه در خور آن میباشد
 حریمی حاک و خون تبین نیست
 دیده تب برای دهن نیست
 بر عمر دست که صبر و سکات نیست
 جگوبه در نوجه دیدم چه میوانم گفتم
 من با صد کار دارم گزرا تر کار نیست
 و « ز نال من حاجت اظهار ندانست
 حال ایدهای نمکلی دست دست نیست
 نال بی نشی دست حرفان حریمی هست
 من حوس که ز حال دلم اورا خبری هست
 پرسند که غم از تو عالم دیگری هست
 بداست ترا تا من مسکن نظری هست
 دانست که صد بار ز دشمن تری هست
 و « بر مر ما آمیدی کار آسان کرده « د

چون بدو نیک من سوخته خرم پرسند
 مانع بودن من شو که خجالت ببری
 سبب گریه چه برسی ز ولی لایق نیست
 هجرم امشب نکشتم و میکشدم *
 جز این چه شکوه توانم از آن ستمگر کرد *
 خرسند بامید جو ایست دلم کاش *
 خواری نگر نه بادل چاکم برابرست *
 منعم نیکی ز دوش مدعی مگر *
 از من مکن کناره که خوارم چنانکه غیر *
 ناب سمع جز دل آواره که دارد *
 درمانفا حوال خودیم آنچه حجابست *
 کی میرسد بدامن او دست شکوه ام *
 نه تاب شکوه می اخبار من دارد *
 سبب که ز حرقت دلم خون نشود نمیشود *
 ذوق وصال مطلبی صبر کن ولی *
 ای سوی غیر هر نفست دیدن دگر *
 هرگز دلم ز دیدنت آسودگی ندید *
 گریه گریست باعث صلحم چه میکنم *
 شب ناله که کرد ولی بی اثر نبود *
 ای عهد شکسته وفا داده ساد *
 اول تو چنان بدی که کس چون بونود *
 - منته ام زیار که حذب محبم *
 آه اگر آنچه بدل کرده ام از من پرسند
 چون حرفان سبب بیخودی من پرسند
 که ز ماتمزدگان باعث شبنم برسد
 اینکه کارم بزستن افتاد *
 که غیر زخمی من هر چه گفت باور کرد *
 قاصد که رود چایب او زو - تر آمد *
 جیبی که مدعی بپوس یاره میکنند *
 داسته ای که غیرتم آواره میکند *
 گر ستم بزم تو باور نمیکند *
 این صر بجز عاشق بیچاره که دارد *
 فارغ بشین طافت نظاره که دارد *
 دسی است اینکه جز نگریمان نه رسد *
 نه زخم بر دل امیدوار من دارد *
 نکدن و صد هزار غم جوی نشود نشود *
 اسفان شکوه نیست که هر جا هم رسد *
 ای هر نگاه باعث رنجیدن دگر *
 از سکه می نپد ز بی دیدن دگر *
 صلحی که هست باعث رنجیدن دگر *
 میداشت کاش فوت بالیدن دگر *
 مادر همه شیر بیومانی شور داد *
 آخر نوحه جان شدی که کس چون نه داد *
 نگذاردم زمر که نشود بخار *

عهد خورد و شکسته چون دل ما
 وصل تو بکام غیر دیدن مشکل
 گفتی که بمیر تا بوصلم و می
 بگر و زه وصل موجب صد ساله هجر شد
 چه سفر بود که کردم بکجا میرفتم
 دل تلی نشد از نامه فرستان کاش
 هرگز هم جمع نشد دل که پریشان نشدم
 بچرم ناله مرا که گر گداه اینست
 ز سکه خورد دل من شکایت آمیزست
 شب جان دادنت ایتم بکدم خواهی و تنم گر
 خورش آنکه بی صبح تاملان شده باشی
 بو منستی من می سبیه افروزی شده بدم
 تا چند رمی زنده باشی
 بر تو نینه ام سحرها
 بر سبیه چاک ما نه سندی
 ای هجر در غم نکستی و با را
 دل را امتحان با گردن و ولست

و همی سمر تندی

دلا بکلام اگر ما را شبی و بر خوی
 سال خورد خورد سالی نشد و بر خوی

و این

ساطان تداوب رفت و حیل و حشمت
 باغ است می عصر ولی معجزت
 بر خد من کمان تنه از پیری و من
 زه کرده ام از عشا و خورش مکتوبت

هاتف اصفهانی

ماله بی تاثیر و افاض می تو چون زین دامن
 گر یارم بر دهن از غیر حرفی چون گنم
 نگر دیون میرسد فریاد مارت یازم تنها **
 بسل صدگونه مطلب سوی او رسم ولی ماندم
 جوانی نگردد یارب تکام دل جوانی را *
 تمام مهربانی را بخود تا مهربان کردم
 تو ای وحشی غزال و هر قدم از من رسیدها **
 تو و بک و عدوه: عزم هر شب خواند خوش
 تصدیقها را ملک بدبخت گنیم و تصدیق
 زور نام حسرت ریخت در کج همس آحر
 هفتاد و نه در برم عیرم گفته بود منب
 عزم دوش باز آمد بهمراه رفیق اما *
 مرا می تو شکستانی چه مهربانی می نمودم
 زهر عشق زهر عشق مشو سر عشق گل
 خورد هر تشنه لب آب از لب مردم فرس او
 و بر آشن باز دشمنان مرا **
 می کشم دور از کوریت چو نادم
 گر مهربان من تو را با من
 بر سر مهر ای مه بان آرد ترا
 تا حرف ای دل با مهربان آرد ترا
 چه شد یارب در این شبهای عم تاثیر با رها
 زیم حوی او خاموش و مردن ما مستطابا
 نه سزد کباب از وصل پیر «تونی را *
 رامندی زد سازم مهربان تا مهربانی را
 من و این دستهای «نادو» محاصل دویدها **
 من و تنها و نزد انظار و تل تیرها
 چها تا بعثت آید زیر نصیحت «شیدها
 حوشا نام آزادی و در گلتس پروربا
 پوش روی من هاتف گران درینه درینا
 شفی ما او سر برده زو صفت می حسد اما *
 سکیب آمد علاج حجر نام کو شکیب
 ز مرغان چمن دین شد در عشق «ا
 از آن سر چشمه مهابه میجو درم گاهی *
 بازه صد و صدان نموده چون **
 گر مهربان من تو را با من

مکو بودا برت آیم کمن دور از تو تا فردا
 رمز او فزغ و من در حیاتش تا سحرگاهان
 شب هم نشسته دارم بر فلک دست دعا اما
 وده است باز من اگر دوش بارغب
 شکر خدا که مرد تا کامی و ندید
 شب و صبح است و با دل مرا لب بر لبست امشب

شبی کز روز خوشتر باشد امشب امشب است امشب
 چشمی روی آمده بیم از شوق و عهد حسرت
 ز سه صبح چشم دگرم ز کوی کست امشب
 دلا بداز ز لب مهر خاموشی و با دل

رحمن آغاز کن هدایم عرصه مطلبست امشب
 چو شبه تن هزارستم آسمان پرست
 مینای من نهی است ال ما از آن پرامت
 که گو سخن که گوتم آری دانستان پرامت
 در خاک آستانه او سر نهاده گریست
 رضا بر حقه دیوار و باغبان نگدانست
 ز لطف بردل من نیست و آسمان نگدانست
 عاتقم عاتق مرا تا وصل و هجران کاریست
 آنکه باید بشود افغان من پیدار نیست
 که مدعا طلبیدن ز باری ازی است
 همان دعای تو را ناالهای بمتنی است
 گفتم روم ز کوی تو گفتم سلامت
 ز چه گو یا بردل بی رحمة آن مه یاره نیست
 هرگز امید و بیم ز رحمت و هجر یار نیست
 هر سب از افغان من بند و حلق اما چه سود
 که خموش بر او ز مدعا طلبی است
 لب از حقای تو مینالم چو میگرم
 گفتم سگرم زوی تو گفتا ایمانت
 یک گویان نیست کز سداد آمده یاره نیست

ای دلخواره سنگ خاره مان چورس
 دعا اثر نکند کردم تو چور رانند
 با حرفان جو نشین و زبی جامی چند
 مرور ماراگر کشی بچرم ز ما بگذرد
 من گرفتم زخدا جور تو جو هند همه کسی
 فلکم از تو جدا کرد و گمان میگردم
 کدام عهد بکویان عهد ما ستند
 خدا بگیردشان گرچه چاره دل ما
 ر جور منبجان گرش از درت عاتق
 « در هجران تو غمگین » در وصلت شاده
 باز آئی و بسج رفتی فردا نگر
 ز ما بگردد تو ای درد خود میطلبم
 تسی فرخنده و زوری همایون دور گارد خوش
 کسی دارد که دارد در کنار خویش باوری خوش
 زنی که دلریا دلمه جور کرد من چون کردمش
 بحریه خارت خود نشین چه شود بخته بخواه
 من مگر چه بینم و ما توان از آستان خودم در آن
 هم ای زبده و دو چشم تیزهراق آنمه و سر
 بی شهری اگر چه بخواهم
 بگانه و آشنا ندای
 پیش که بوم شکایت از تو
 اس تجربه کرده ام : دارد
 در آن من آخرا این چاندت سنگ خاره بیست
 روی من همه در های آسمان ستند
 یاد کن یاد ر ناکامی ناکامی چند
 اما به پیش دادگر مشکل که فردا بگذرد
 یک جور اینهمه با خلق خدا نتوان کرد
 که شمشیر مرا از تو جدا نتوان کرد
 بهشتان جماعتش که زود شکستد
 یک نگاه نکردند و میوامتند
 عمیق مناش گر او روت دیگران هستند
 که شو بیک جهان گذران میکنند
 و ز درد فراق چه م زرد نگر
 بیمار مگر نوا مگر درد نگر
 حور از تو نکو بود جفا
 بیگانه کشی و آشنا هم
 کر خلق نرسی از خدا هم
 به محری اثر دعا هم

آنکو فردا برت آیم که من دور از تو تا فردا
 زمین، آو فارغ و من در حیاتش تا سحرگاهان
 شب هجر است و دارم مرفلک دست دعا اما
 آوده است بار بیمنا اگر دوشم با رقیب *
 شکر خدا که مرد با کامی و ندید
 شب وصل است و با دلیر مراب بر نیست امشب

تویی کز روز خوشتر باشد امشب امشب است امشب
 چشمی روی آینه سینه از شوقی و صد حسرت
 ز به صبح چشمه دیگرم بر کوکست امشب
 دلا بر دار ز لب مهر خاموشی و با دل

سخن آغاز کن همگام شرح مطنبت امشب
 چون شیشه دل در سینه آسمان پرست *
 هانف من ز حور رقیب و جمعی پر
 که گو سخن که گوئند ازین داستان پرست *
 قصه محاکم بر سر کوبش فغانه کیست *
 رحله آستانه و بر نهاده کیست *
 ایضا رخساره دیوار و باغیان نگذانت *
 ز لطف بر دل من نیست و آسمان نگذاشت *
 عاشقم عاشق مرا در وصل و هجران کاریست *
 آنکه باید بشنود افغان من بیدار نیست *
 که مدعا طلبیدن ز یار بی ادبی است *
 صفای دغای تو با ناله های نیم شبی است *
 گفتم زوم از کوی تو گفتم سلامت *
 رحه گویا در دل بر رحم آن مه پاره نیست *
 چون شیشه دل در سینه آسمان پرست *
 هانف من ز حور رقیب و جمعی پر *
 قصه محاکم بر سر کوبش فغانه کیست *
 ای سیرق دین آن گرسنه سگر که شده *
 رسد که بر چو صککه بر نگذرد *
 هر گزوه میدوید به روض و هجر باز نیست *
 هر شب ز فغان من بیدار خلق اما چه سود *
 نیم خموش را بر مدعا طلبی است *
 شب ز جغای تو میناله چو میگریم *
 گفتم سگره روی تو گفتا بقیامت *
 یک گویان نیست که بدد آینه پاره نیست *

ای دلت در سینه سنگ خاره مان جور پس
 دعا اثر نکند کز نوم تو جور راندی
 با حریفان جو شبی و زنی جامی چند
 امروز مرا اگر کشی بجرم از ما بگذرد
 من گزتم رخدا جور او خواهند همه کس
 فلکم از تو جدا کرد و گمان میگردم
 کدام عهد سکویان عهد ما استند
 خدا بگیردشان گرچه چاره دل ما
 و جور مدعیان گرشند از درت هائیم
 نه ز هجران تو غمگین نه ز وصلت شادم
 باز آی و ای کج فرقم مرد سگر
 ز ما گ دوای درد خود میطلبم
 نس فرسخه و زوری همایون دور گاری خوش
 کسی درد که دارد در کنار خویش یاری خوش
 بی که دشر با دلم چون کرد من چون کردم
 بجزیم حلوت خود دسپی چه شود بهفته بخوابم
 من گرچه بیرومان توان تو ز آستان خودم دران
 منم ای بریدو دو چشم تر ز فراق آینه بوسه
 می مری اگر چه بیوفاهم
 بیگانه و آشنا ندای
 پیش که برم شکایت از تو
 من تجربه کرده ام نذارت
 جور از تو نکو بود جفا هم
 بیگانه کشی و آشنایم
 کز خلق ترسی از خدایم
 آه سحری تیر دعا هم

جز هفتاد و سوا در آن گوی
 شاه آمد و شد کند گداهم
 منم آن رند قدح نوش که از کهنه و نو *
 با قدم خروبه بهم به خرابسات گسرو
 هر طرف غول و احوال چرس جناتی است
 در ره عشق پور زمزمه از راه مرد
 گرد کسی کمی کامیاب از وصل یاری همچو تو *
 مشکل ده در دام کسی افند نیکاری همچو تو
 خوبان قزون از جدولی توان بهر کس داد دل
 رفتی و دارم بی پری بینو دل شکسته *
 جسمی و جسم لاغری حانی و جان خسته
 چه شود بچهره زرد من نظری برای حدی *
 که اگر کنی همه درد من نیکی نظاره دوا کنی
 تو شبی و کشور جان توا تو مپی و جان جهان ترا
 دره کرم چه زیان ترا که نظر بحال گدا کنی
 ز تو گر تفقد و گر منم بود آن عنایت و این کرم
 همه از توحوش بود ای صدم چه حفا کنی همه و عا کنی
 تو کمان کشیده و در کمان نه زنی نه تیرم و من شمع
 همه ششم بود از دستم که حفا کنی همه و عا کنی
 چو می نالدم استخوان از جدائی *
 در آن در حدی بغایت از جدائی
 چو شمع جان آتش افند در می
 در آید سخن در میان از جدائی
 روز و شب خون جگر میخورم از درد جدائی *
 ما گوز است معن زندگی ایبرگ کجائی
 چاره درد حدی نوی ایبرگ چه باشد
 ایگر از کار هر سینه من عقده گشائی
 اندک امرا اهلندی هر مادی *
 تو که در حسروان خداوندی
 و مادی نکاد دل گرمه
 در تعالی آرزو مادی
 می پس از عزت و حرمت ندهد رجوع کسی *
 کار دل نبود که با دل بفتند کار کسی
 دارم از آسمان زنگری *
 زحمتها بر دل و همه کاری

هاتف قزوینی

بدانغ هجر تو خواهیم از جهان رفتن هکه برفیق بجائی مهبوان رفتن

هاتفی جامی

اگر بیضه زانغ ظلمت سمرقت نی زیر طافوس باغ بهشت
 بهگام آن بیضه پروردش ز نجیر حدیث عهی ارزش
 دهی آتش از چشمه سلسیل بدان باضه دم در دم جبرئیل
 شود سعادت بینه زانغ راغ ارد ربیع بپرده طافوس باغ

هادی حائری (مست)

من گلی سربخ و لاله دارم دوست سربخ می در پیاله دارم دوست
 و عسل زحت زراں بگوری شیخ بی نکاح و قنانه دارم دوست
 حرج عیش سران خواراندا بی برات و حواله دارم دوست
 ای توانگر ز شانی درویش الله کن کور تو ناله دارم دوست
 احسی دوست رفقه بر سر دار بیچون سرمقاله دارم دوست

و هم در سر آفر نهادند *
 درمآلده و درینر باشد

باشد همه وقت با سعادت
 موهوم پرست اگر باشد

آسوده سری ده هست بهر
 اورا ز حرد حیر باشد

وز بهر سعادت حیالی
 سرگشته بحر و بر باشد

من عاطفه را عزیز دارم
 کز عاطفه بهتر باشد

در خدمت خلق مرد افزاید سود *
 در حادم حقی مرد میانر سود

از حضور مهرب اینزاید مرد
 با عزت جماع سلاد بود

ز هجری و از درد نهایش میرس
 ز پرسی اگر از زندگیش دور از تو
 ای عهد پارناپ هوس بسته من
 یا غیر بزم عس چون بختیسی
 ای با همه مهر و با منت کین *
 خاموش چراغ آشنائسی
 از صبر و تأمل تو مردم
 خانم ز غمک بلب و بهت است
 آن حرف ده گفتش نه نکوست
 آرام دل شدسته من
 و آنست به مشهوری شبه دل
 خوبی و بد که مال حسن
 در عجبم این حول سر ام
 بهر شده کار و نام از وی
 گردید جزان بهارم از وی
 بانست شریخ نیارم از وی
 حسنه روزگارم از وی
 از رجب کسم بگفت هوس
 گوید تو به سراری دل
 اندر سر کوی یار هجری
 گای یار هم سوار هجری
 درددل سخنان بهار هجری
 وین غم ز دد دل به ام

از من گذری بدانکه دانی	قاصد چه شود ز مهربانی
آن دوست دشمنان چائی	آن دشمن دوستان صادق
گردیده حرام زندگانی	گو آنکه ز شوری تو بروی
یک روز شراب شادمانی	هجری که نخورده از کف تو
میگفت بکنج نساتولی	روزی بطریق نامردانست
گذرار و بهار من خزان	الموسم که گشت دور از گل
بگذشت به پریم جوان	از حسرت تو جوانی افغان
آف مایه عمر جاودانی	مردم من ونیست از من آنگاه
فریاد ز بیوفائی تو	ای داد ز آشنائی تو
تو با دگران بعیش و شادی	من بی تو بکنج نامرادی
وز درد تو ای ز درد غافل	از جور تو ای بجور مایل
یعنی کارم بجان رسید است	اینکار با سخنران رسید است
خون شد دلم از خدا بندیش	ایسنگدن از جفا بندیش
اندیشه کن از جوانی خویش	رحم از زندگانی خویش
مردم ز غمت دواى من کن	فکر دل مبتلای من کن
فرمان تو باد جان هجری	ایسوجه حاکمان هجری
ارزانیست عمر جاودانی	بیادست برادران گامی

هداییت طبرستانی

ازین چه سودم کاورده نامرورا	چو بردی از حرم ایدر یاروارا
زانهد صداهوسوسه آفری داشت	گاهی دن بوسف ز زینخا خبری داشت
خیر دارم کنیک آنگه که در حمام میآید	من سلیمان اوسى پرده دارم آرزو دیندر
پس از عمری که ببری افکلم آهم سنگ آید	چه سود از نبر آهم ردن آشوخ خوشنگ آید

دو روزی وشك داشت شیریں ورنه پیوسته

وصالتش خاص خصیر بود و هجران زان فرهادش

گفتی بلاست باده نکش باده ابر فیتی ^{**} دائم که می بلاست ولی من بلا کشم

گرچه بدنام نمایانی ولی مردم زشوق ^{**} سوی در میآیم و هر سو نگاه میکنم

یا بدالت یا بجلت یا بزاری یا بزور ^{**} عاقبت اسرارل سخت تو راهی میکنم

من عهد شکن نبودم اما ^{**} با عهد تو عهدها شکستم

پنداشتم لب من روزی برسد بر آن لب ^{**} اینک لب رسیده است جان از جدائی تو

معاملت بمودیم بوسی و جانی ^{**} یا نبیم بجایش اگر پیشمانی

هداییت (م.اسر)

تا مایه عمر من ازین شهر سمر کرد جان از عیش در پی نانگ جرس افتاد

هدایت مشهدی

ز بسکه بنو چمن دره هست پنداری که سزه بر رخ گلزار چون پیشانیست

هلاکوی قاجار

آفتاب باده خورم بر در سخانه که حرم ^{**} گر سر مرا طلبد در دهنش اندازم

هلاکی همدانی

میان خون جگر بوده ام ز دوری تو ^{**} ز دل مبرس که او نیز در میان بوده است

غیرم ز هجر خسته و یارز وصل ^{**} مستورم کشته که مضمون سخن هر دو یکست

دلف تو خواب ز دل بیذب بپرد ^{**} تا این شب تراز که را خواب میرد

آندم که هستم از همه دم آرمیده ^{**} غلطیده ز رخا گم و در خود نپیده

بگذار که نفس من خسته طیبیا ^{**} من رفتم ام از دست علاج دگری کی

پر خون سگر باد مرا چشم تر از تو
 تا مهر و وفا چشم ندارم دگر از تو
 در حسن دو چیزست بالای دل و دیده **
 چشم سینه و گوشه آبروی کشیده
 نکه بجانب من هرگز از جا نکشی **
 حیا کس ز من و ترم از خدا نکشی

هلالی جغتائی

من و بیداری شبها و شب تا روز یارها
 سهر و زان هجرانرا چه حاصل سوز خومان
 یکناد و روزی میگنارد یار من تنها مرا *
 یار آنجا و من اینجا و چه باشد گر فلک
 از آن نهائی و ننگ غریبی شد هوس ما را *
 جان خودتست اما نمیخواهم که جان گویم ترا *
 جان من با آنکه حاصل از مهر رفتن آمدی
 از من امروز جدا میشود آن یار عزیز *
 زبر دیوار سرایتن کاهیده من
 جو برو را خوبی بد لایق باشد جان من *
 گر از نظر افتاد رهبت عجبی بیست *
 سر رفتن هلالی زهلاک من کرا غم *
 چند نایده کنی آه چه دیدی از ما *
 حیف باشد که جو گل را کف هر خار نمی
 نیامیزد میان مردمان آن تند جو ما *
 انکویت آمدیم و آرزوی ما آمد حاصل
 اگر بپلوی ما از طعنه اغیار نسنی *
 سست هیچکس در خواب یارب اینچنین شبها
 که روز تیره را خورشید بباید نه کوهها
 و نه که هجران میکشد امروز یا فردا مرا *
 یار را اینجا رساند یا مرز آنجا مرا *
 نه روزی چند شناسیم ما کسرا و کس ما را *
 حوا هم از جان خوشتری باش که آل گویم ترا *
 سائنی بتمن نه عمر جانوران گویم ترا *
 همچو حانی که شود از تن بیمار جفا *
 همچو گاهبست که افتاده رند یار جدا *
 همچو روزی جویش بگر سار حوی جویش را *
 در دیده جو دره بتوان شاه خسی را *
 چو تفاوتی ندارد عدم و وجودم آنجا *
 نشانی زاری ماود چه تیبندی از ما *
 تا میرا که عهد نان کتیبندی از ما *
 چه خوش باشد که ما از گوشه تاسیم و او ما *
 و کویت سرویم انک هر از آن آرزو ما *
 جدان حانی نفس باری که باشی زو بر ما

یزید را ذوقی نداد دولت دنیا و شادیهای
 هلاکتی در گران از وصل او شادند و من غمگین
 که گم خوانی و پرستی که چه حالست ترا *
 یاد ما هرگز نبار از رد دل اغیار را *
 حال خود گفتی بگو بسیار و آنکه هر چه هست
 صبر آنکه را بگویم یا غم بسوزد را
 شبیه چو است و در گم خویش خوانم از خدا امشب

اجل روزی چو سویم خواهد آمد گو یا امشب
 چنین دردی که من دارم نخوانم زیست تا فردا

با بنشین که جان خوانم سپید امروز یا امشب
 ما عاشقیم و بیسر و سامان و می پرست *
 فایده هر چه باشد و فارغ زهر چه هست *
 دلهای مردمان به نشاط جهان خوتر است *
 در دل فراغی است که خاطر آن خوش است *
 ایامه بیس ز من کانه اهرام منزل کجاست *
 منزل او در است او اندام دل کجاست *
 بارب آروزی که بود از جهان غافل کجاست *
 روز گاری شد که از دنیا جهان در محض *
 بارب چنین روز چنان آنچه مندا طالبست *
 همه بارب و لوی بار و قادر کجاست *
 من مردم از برای جدا جان من کجاست *
 شب چو هر روز مرا و هر شب بدالی است *
 و زخم هجر تو مارا خیر از عالم نیست *
 آنکه از بهر نشان عیالین بار کجاست *
 من فرمانت درم کی دل بهرمان نیست *
 نو بار صبح منزل جانان من کجاست *
 دینت روی رسب از همه ناخوشتر است *
 در دل سخنبران جز شرم عالم شرم نیست *
 یا زمه باره جدا شده است *
 ناصر با جهوت و بگوئی که دل بردار از تو *
 هجر بان ناخوشست سر زنی خلق بیز *
 ما آشنای من نشود آشنای دوست *
 هر وجود ملک در نا شده است *
 ما دوست آشنا شده بیگانه ام ز خلق

روزم ز شب تدو آنداه رانهی نگذشت
 از حیال آن در عنا گذشتش مشکل است
 اگر از آمدنم رنجه نگرید خوبت
 گر بدانم که توان بر سر کوبت بودن
 مرا چون دیگران ناد گول و دانشن معی آید
 بهار میرسد آهنگ باغ کن دان پیش
 بهر فرد دل ما از تو دوائی برسد
 گفتمی از وصل خیر یافده خوشدل مانم
 روز عمرم چند یارب در شب غم نگذرد
 باز هر چند که رعناوسهی فناست
 او از طرفه یاری همسته فارغ و من
 مسافان هر چند مساف جمال تلرند
 عشق مسازد بسوزن در حسن مسازد عشق
 ما ما که دل و جان ما فدای تو باد
 تلم ایمن تو عهد یاره ناد و هر یاره
 در روزگار مرا خورد همیشه در غی بود
 تا زحط عشرین حسن بو شد پیشتر
 بر سن اگر میکنی عشق درویش را
 ما غم ایوب بستت ریح مرا نسبی
 حقیق بود ایوبه را و وحید که رسواست
 کس مان کافر نسوزد مذهب ایقان هم

این چه غم است ای سالی شد و ماهی نگذشت
 راست میگویم چرا اگر داسی توان گذشت
 هر دم از دینه فتم سازم و آیه سویت
 تا توانم دروم جنای دگر از کوبت
 بفر از عاتقی کار دگر از من نمی آید
 که رفته باشی و نار دگر بهار آید
 سعی اسرار نمودیم و بجائی نرسید
 خدای هست ولیکن ابری صواب
 عمر هر کم باد ما روز چس کم بگذرد
 گر حذای مگونی سکند بداند
 نسبه ام نامیدیکه باز جوانی شد
 بلران بر عاشقان ز عاتقمان عاتقی رسید
 آری آری آن دو معنی عاشق نکند بگرد
 سر تا که رفت ماهست خدا گیتی نو باد
 هزار دره و هر نزه دره رانی تو باد
 غم نو آمد و آوا هزار چندان کرد
 عاشق روی تو ام بشیر از پیشتر
 از همه عاشق تو کم وز همه دیو پیشتر
 صبرم اری کمر بستت ز زجر و پیشتر
 وره گم از من بود عاقبت پیشتر
 و ان است بکنش من از همه پیشتر

غمزه زان آمدی سوی هلالی باز
 سبقت او ریش بود وای که شد ریش تر
 قد و عمر تر است و سرو کلفتش باز
 بیاب ماه فکری در سرم چو عمر دواز
 ازان چه سود که نوروزند جهان امروز
 نه بنور روز و شب ما برابر است امروز
 بگریه گفتمش ای مه عاشقان مساز
 بخنده گفت هلالی بداع ما بسوز
 میری خندان و مگوئی مبارکباد عد
 معجز عید ما مبارک نست عیدم چنگر
 زاهد برو که هست مرا با تان شور
 ای کجی آموخته بیوسته از نروی خویش
 آتی که بی از قامت دلجوی خویش
 کعبه ما کوی است از کوی خود ما از امران
 مردم و خود را از عمارت جهان کردیم خلاص
 گفتمش آخر هلالی زان صحران موحش
 موشان در نظر کج نظراند زربح
 ز کوفتاری حجاب سازند خبر
 ظاهر حکم پیش رفیدان الم مال
 ای صبر کجائی که رعدم گذرد
 تا سیدی و افتابیه در بازار عشق
 محمد لله که جان بر در دست و حالک شد از هم
 نکستی در عالم حاری و بیگونی بر در آمد
 جان ز یاد هکس آمد و ز آن رفتار و قامت هم
 هر تنی گوید نه فردا ترک این سودا کند
 هر سو که رفته اند بهای تو رفته اند
 کاشکی حالک حریه حرمت بیوتم
 با جویان هر دو عالم فارغیم از سود هم
 زیند دوست فارغ گشتم و ارضی دستم هم
 یارن تفریب میجوای که ماند زخم سوزن هم
 نه فردا از حیویم نسکه فردای قامت هم
 باز جویان وینا شود امروز از خندان هم
 هر جا که بده ام خیال تو بده ام
 میجرانمیزی و من در قدمت بیوتم

بیغم عشق تو صد حریف ز عمر بکجه گذشت
 پیش ازین کاش گرفتار غمت میبودم
 دل را ز چاک سینه تو امیرون کنم
 غمرا زدلی بیرون تو ان کرد چون کنم
 گفت تا من ددمتی میکن بدل گفتم ایجان
 گفت با چشمت بگر تا در میان مردمان
 نقد جانرا در هوای زلف جان میدهم
 عاشقانم و ز کار همه عالم فارغ
 بنو امرور صد حسرت و غم ز بسه ام
 بخت کبابی تو نی سرو از دور من
 بی ماه من و شاه سپاه همه حیران
 نظاره کن در آینه خود را حجب من
 دل حور شد از نبودن شد بار بار من
 از جور روزگار بگریم نه در هراق
 نزدیک تن که خوانه عمرم شود خواب
 بی سیر لشک حاک و خودم با آب ده
 حواسم کانسر دوری در کار آت ولی
 گفتمش بر دستهای و عافه صل بر گفتم
 بر سر کویس هلالی درد عشق چه بشو
 کسان گویند هر سوخته با نده میباشند
 گهی لطف و گهی جور است کار دانی من
 چند بنهار کدام نقیانه حیران از بی
 بی گشتم سر از آستان جان تو
 عاشقیم و بهر دورانی چنان جان میدهم
 ما نه اسم نه هر گریبی کاری بگریم
 آه ای که ز کز زنده به انم چکنه
 نه چو هادی همان نو نیست در صرمی
 جوان همه شاهسود شاه همه خونان
 نما بشرط آنکه نگردی رقیب من
 بی وای بر من و دل امده از من
 هم در روز من سه شنبه هم روزگار من
 زحمتی بکن و گردنم است کار من
 نماه دل کسی باشد عیار من
 تا که چاهی باک در گز ناید راست من
 دل و زای قیامت نه آرزو است بر
 من زین بهان مکان کز چه روان بد است آن
 راضی خواهم هر گز نماند چه حالت است این
 ولی لطف از برای دیگران چه از من
 حال من به همه بد است جا نهای از تو
 کجا بودم سر ما و آسمان تو

سازم قدم زیده و آیم سوی تو
روی تو خوب خوی تو بد آه چون کنم
معا حلال خویش هر کج نظرند نیست
ای دل ز دیده گریه شادی طمع مکن
ای بی وفا چه چاره کنم با بقای تو
چو هم من از خدا دعا صحرای خان
گر چه من دورم ولی هر جا که منزلت بکنم
مسکله تر بهای و خود را نمیخورد هر روز شک
تا چند بهر کشتن ما دور و کین همه
گر بگذری ساز جو لب از طرف دشت
خوبان ز اهل درد سهار ایچ آگهی است
در استر هلاکم بدعار و زار مانده
در دل ز گلهداری میبود خار جاری
در آ که بدو مارا دودی غم رسیده
آن ماهرو که با من شها بروز کرده
جو غیبت است حوسه اگر سعه حاویه کن
عساق و احوال احسانت در خار توئی
چو رسوا توچ از عسق من سدائی
هر کسی محبت عشق تو کندید است ولی
البت چنانسی برهن تو من نام و من
در ره عشق ز منزلت که مقصود بیرون

تا هر قدم بدیده کشم خاک کوی تو
ای کاش همچو روی تو میبود خوی تو
حشم بدان مناسب روی ندکوی تو
کاین آب رفته باز نباید بجوی تو
تا کی حفا کشم بامید و هانی تو
تا صد هزار بار معرم برای تو
می نشنم رو بکوی باز و خاطر سوی تو
دیگری چون تو انم دید در پهبای او
ما کسنه مینویم چه حاجت باین همه
مجنون شوند مردم صحرا نشین همه
انسان نازند سها نازبی همه
کارم دست رفته دستم ز کار مانده
تدل مانده ناز من حار حار مانده
همه ناز دست رفته هم حار آب رسیده
رفته است و غرق عشق و رزم نصیب رسیده
که معلوم حوائی نرسد کسی ذو آرز
نارنگی گرجانیت دیگر هست آن توئی
عشق حوسست و انکن : « این در و ای
آچه من از تو کشتم بکشد است کسی
که جو من ره و فراقت بهشد است کسی
کآن مقام است که آنجا برسد است کسی

طرز راه باغیت گلستان جهان لبك چه سود	كه گل عشرت ازین باغ نچید است کسی
بنود خوشه چین خرمین عشق	مه عام نمی نرزد بکاهی
ماه من روی تو خوبست و چنین بایستی	لبك خوبت قدری بهتر ازین بایستی
حیف باشد که رسد خاك آن دامن پاك	آسمان وقت خرام تو زمین بایستی

همای شیرازی

آنکس که گفت طول فامت حکایتست	فامت نما صکه قصه تمامه فبام را
مازانه غم چنت و نه حسرت جوراست	با دوست خیال دگری عین مصوراست
بیروی تو لر صبر ندارم عجبی نیست	دارم عجب از آنکه ترا دینم مصوراست
مگر تو نحت من با ده طالع بودم	نه سخته نو من صمیم و شام بیدارم
با بدامان تو مادمت تو لا زده ایم	بنولای تو بر هر در جهان پازده ایم
فروخ آن ایام و حرم ناز یارب روزگاری	هر دلی خرم ز یاری اود و ما را بود یاری

همای مروزی

مرا گوئی چرا دل دادی از دست	مگر از نعت خوبان میتوان دست
گردانت ره نگلشن باغیان ابدل بدان	بهر ما حسرت نصیبان رحه دیوار هست
از شوحی چشم سیهی حسنه دلی چند	دادند دلی چند به یمان گسفی چند
دلی بر صاحب نظران عصر جهان چیست	فراشته با جود و جهاد خشت و گلی چند
در بر عاشق صادق چه فرای و چه وصال	بحقیقت چو گشتد تشفی چه غیبت چه حضور

همای عراقی (مناصرا)

اوجاز است و سرا یرتد بهامون خورست	عیش من دغدغه در خانه مجنون خورست
شاد گامی بهتر نیست سا تجرید شد	سخت عالی است و طالع مبعون خورست
گر خریدن هر بست کسی گوی مناس	دور از ای سیری مانس نه آنکه در دست

همام تبریزی

ما بدست یار دادیم اختیار خویشرا
 حاصلن زین به ندانستیم کار خویشرا
 بر امید آنکه روزی کار ما گبرد قرار
 سالها کردیم ضایع روزگار خویشرا
 هنوز سر و روانی ز چشم نمانده دور
 دل از تصور نوری چوین لرزانست
 قومی ندیدند بنظاره رویش
 و آنرا که قدم بست شد ازین نگرانست
 در هر قدمش از همه فریاد برآید
 آهسته به ره بردل صاحب نظرانست
 هم چشم کند روشن هم مهر بیفزاید
 با ما نفسی بنشین گمانوی نکو دیند
 بو صحبت منظوران دنیا بچه کار آید
 روزی دودرین منزل با وصل نوام خوشدل
 که بعد گل خندان سبار نه بپاید
 ز نهار غنیمت دان دوران لطافترا
 عاشق آنست که از دوست نباشد خرسند
 از تو شکیم و آرام نگیرم نفسی
 مرصی کن که بخون جگر بافته ام
 گاهگاهی بسلامی جگر ریش مرا
 نمانده باز رهان بکنس از حور ششم
 سابقا بر سر چاه باز گرانست تنم
 بو چنان بیخبرم کن که ندانم که معلم
 من ازین هستی خود سخت بچان آمده ام
 دوسه روزی نفسی ساخته بود از بدب
 مرغ باغ ملکونم نیم از عالم خالك
 وقت آنست که این پرده بکنو فکنم
 در میان من و معشوق همانست حجاب
 چو احوال پریش روزگار
 سر زلفش رناید دو بهاران
 کمر از پروانه اتوان بود در چنان باختن
 شیره سردن باشد عشق بهمان باختن
 دوری بصیواند پیوند ما بریند
 ای آرزوی چشمم رویت بحران دیدن
 « وقت آنکه باشد ما را هموسیدن
 برسم که چای تبریز هجران بلس رساند
 از دوست بک انتارت او ما سردویند
 موفق الثنائیم تا کی رسد اجازت
 مشاعر نباید بکنره از عهدت
 تا روح بر نیاید جهندی همی ما بدم
 بی او ملول باشد از روی خوب دیدن
 چشمی که دیده باشد آر شکل و آن شمایل

گر دور بیواند آواز او شنیدن	غیرت همی نماید بر گوش دینه من
بچشم عاشقان باید جمال شاهان دیدن	علامت میکند دتمن مرا در عشق و وزیدن
ولی زوقی دگر دارد است هنگام خندیدن	دهان غیبه خوش باشد سحر که چو شود خندان
ولی چاره بچارگان پیرنازی	بناک کرشمه توانی که کار ما سازی
که عشق با قدر بالای خویشش نازی	مکن تفریح سرو سهی همان خوشتر
ولی دریغ که بچاره نیست شیرازی	همامرا سحر زلفرب و سیرینست
گر بکنفس بر آری آست و زندگانی	با دوستان همدم با همدمان محرم
شیرینتر از حیاتی در موسم جوانی	خوش برتر رسیدی در صبح نو بهاری
پیش همام خوشتر ر عمر حاوانی	یکدم وصال رویت ای رحمت و رفیان
و شر بیخوش نداند که چه میفرمان	سخن را همه گوئیم و ز نوقی سخت
ایدینغا که زمانم میکند گویائی	سعی در حور و صفت ز زبان میطلبم
میان جان و آن دیم حنائی	وفائی بست گیتی را از آنست
که دوران مینماید بیوفائی	غیبت داک حضور تو سقدر ا
که چشمه است را اماند روشنائی	نظر میکنم مضوران ار آن پیش
سی گونی که بندوران کجائی	همی برس که این فرصت نماند

همائی (همراه)

چوما مردم دیو گرداز بست	بهر همت کشور یکی چساور
سراسر سجز وهم و پندار بست	من ایندیون بر آنم که زیبا و زنت

همائی تبریزی

زاحت آسودگارا پاک سرد	هر کسی درد ترا در خاک سرد
را آمدن گریه من کشته اند	هر کجا نجمنی بحالک آغشته اند

هستی ما بانگ نائی بیش‌جست ما نفس‌هایم و بود ما دم‌جست
قدر وقت خویشرا نشناختیم خوش عزیزرا بخواری باختیم
گر نونی مفسودجان ای بی‌همال صریعد از مرگ‌هم ناشد محال

همائی تبریزی

پس از سالی بخوابتا دیدم دم دوش مسارا هرگز آن خوابم فراموش
هنوزم هست دیدار تو در چشم هنوزم هست گفتار تو در گوش

همائی نسائی

خبر اور کسی چشتم و گفتا دیدم سوخت از رشك دلم گاش نمیرمیدم

همایون اسفندی

بند جان که شود خاک دل چاک آنجا تا اند ناله بر آید ز دل خاک آنجا
از سر کوی نوبهاره صحرا گم با ناله امیراد دل غمناک آنجا
گر وصائی هست با اقرار دلدار مرا^{**} چیست چندین اضطراب امشب‌دن زور مرا
گفتم از وصل تو خوش‌گردد دلم چون دیدمت ساحت افزون اس‌شادوا درد بهار مرا
گفته ام دیدانه تا بهر علاج من طیب همیشه سازد بمن شوخ سمنان مرا
شایدش ای بخت شرح درد من افتد قبول قابل آن طبع نازک ساز گفتار مرا
بدست آبه داد آنکه دلستان مرا^{**} یکی نو کرد بلاتی ده بود جان مرا
بصد نفاذ شب در خواب سازم اسدانشرا^{**} زوم آنکه نکام دل بهوم ام‌انشرا
بود بی زلف او در شام هجران دل‌سراسمه چو مرغی کو بتب گم کرده ناند آشینشرا
گه جولان سمند او از اسر مکشد والا ده سواد گرفتن داد مظلومان شانشرا
روز وصل است بکتی تیغ و پیکش زار مرا^{**} شب بحر مکن از گرفتار مرا
بعد مرین بر سر آنکوی درخاکم کنبد^{**} نایسد گاهی نگوش او ز پای او مرا

غم تو از دو جهان ساخت بیخبر ما را
 زد از غم عشقت آنچنان گشتم که گر حویفد **
 چو بارب یارب عشاق تنها خیزد از کوبش
 خویش آنساعت که ناخوددور از او در گفتگو باشم
 تو رفتی ای بهار حسن و شد مسکین همایون را
 هست چشم الف قامتش **
 درش کس از ناله زارم نخفت
 از سوز سینه هر سر مویم زبانه ایست **
 دیوانه ترا نبود فکر خاندان
 زن خاک گشت و خاک غار و هر روز هست
 شب نه مه بود که در زم هلاک مبار و سخت **
 ای گل روی تو هر خاری ده روید از گیم
 ما را کدام روز دل شاد بوده است **
 هر چند مقلای تو ام پر جفا مک
 زنی که گشت حسود از او گشته آهش
 جز غم دوری هلاک عاشق بیمار هست **
 نامه ام را خواند آن سنگین تلوز حمی نکرد
 شد یغام من بزم بار و من در انتظار
 گر نگشاید شاد و خندان از تو ای صدمریج
 دل بسودی باز دانی وجود گم گشته است
 گفته اسم همایون از غلامان درش
 میل شیرین سوی فرهاد بود عشق ولی **

همود راه سوی عالمی دیگر ما را
 سر موئی نگردد از وجود من نشان پیدا
 بسوز و درد باشد ناله من زان میان پیدا
 چو سر بالا کنم از دور گردد ناگهان پیدا
 همان حالی که باشد باغ را وقت خزان پیدا
 ز دست چو سروی نه نماید در آب
 بود همین سخت همایون بخواب
 و زین عشق هر نفس من ترانه ایست
 آهری دشترا من هر خار خانه ایست
 گردی که مرجین من از آستانه ایست
 تر از ستمه آهم دل گردون میسوخد
 چون هر امان بگذری از وی بگیر ددانت
 خاطر کجا ز بند غم آزاد بوده است
 روزی که این امیر خود آزاد بوده است
 گر نگری زیشه فرهاد بوده است
 هست یعنی از اجل گر هر بار یار نیست
 چون کنم سوزی که نامن هست شرط و ما نیست
 آه اگر آید کسی بیرون و گوید یار نیست
 توفی بیغام و خبر چون لذت دیدار نیست
 خود فروش را خورنداری درین بازار نیست
 دل بند بر جور و ظلم اقرار دارا لکار نیست
 عدت فرهاد کجا عالم پرورز کجاست **

تا کزیم از غم تو مردن نمیکشد
 دل را غم تو دست زد امن نمیکشد

رد مردن و آب تا گشودم به از آنست
 * * * * *
 عاشقانو! دستگیری نر گرفتاری بود
 * * * * *
 از غمت در سینه فرید فغانرا وه زماند
 * * * * *
 ز غم هر گوشه خلقی دست بر سر مانده اند
 * * * * *
 غم من بداند آنکس که رخ تو دیده باشد
 * * * * *
 ز خورش سپیده من بود آنکهی کسرا
 * * * * *
 نور آنکه که گریه مایون ز رخ تو دیده پوشند
 * * * * *
 نشستم تا که در خون زاشک لاله گون خود
 * * * * *
 نمی تنوا تو ای ساغر بوم یار خونین دل
 * * * * *
 دانه و انوم بود چندین آرزو درد دل گره
 * * * * *
 روشنی زانکه از چشم زگر آمد بچشم
 * * * * *
 چون دامن گشت زار دلگه گو که اشک برآه
 * * * * *
 عاشق روی تو میل کل و گناستن نکند
 * * * * *
 گشت عاشق چو همایون مدش سماز هجر
 * * * * *
 درین بد بگر است عیبت نمیکند آرد
 * * * * *
 خون میخورم به باده از دستک عبرتیک
 * * * * *
 گر خواهد آنکه آبد بر سر هاند گلرا
 * * * * *
 من آن سم که پنجم سر آرزو و فایش
 * * * * *
 حورش آن بهار که کامم ز غمچه تو بر آید
 * * * * *
 کسش بهر برسد بهش ز سسک ملامت
 * * * * *
 هر چه که قلم ز شوق تحریر میکند
 * * * * *

در آن از بسیاری درد تو جانرا ره نماند
 من بخود در پنداشه ام خلقی بمن در مانده اند
 در آن بدیده باشد ز کسی شنیده باشد
 که ز گلرخیش خاری بچگر خنبله باشد
 نکجا نمیکند باشد نظر و چه دیده باشد
 تو چون شنیدی منم کمر بستم بخون خود
 بود هر کس که بینی آگه از حال درون خود
 تا که ابر رحمی بر کشتن او من رسید
 آرزو بخش دل امیدوار من رسید
 از حال من زمین و زمان را چه کنند
 دلایر غم من او برانه شبیمن نکند
 نزد بیمار حکمی قصه زمردن نکند
 چشم از رخ تو سنان حیرت نمیکند
 بیرون شدن ز غمت حسرت نمیکند
 عزت امده ره جلعت نمیکند
 با جور او شود که یا عمر من سر آید
 رسد و قد تو شاخ امت من بر آید
 نرود شفق کسرا که به سسک در آید
 بد است که در دلت چه تاثیر کند

سرگشته چو خویش درد مفیی خواهم
 زحمی و گرنه میکنم اندیشه دگر *
 خسرو که نیشه بر سر فرهاد زد نمود
 از دل چسان نهال فندش را بر آورم
 هر کس بفسکر کار خود و روزگار خود
 چون خرامان گلوی باز سگر تا بی *
 هر که آیم سویت ایسر وقد میمین بر *
 رفتی و گشت حال من حسنه زار تر *
 خواری کشان عشق بمن خوش کنند
 کردم ز عشق توبه ولی تکیه چون کدام
 سرگشته هوای تو ام نی بهار حس
 هر دم جهان فروز تران آفتاب دین
 بدل تو کمر بسته آنموی میان باش
 از سینه من آتش غم دود بر آورد
 خواهی که چون خلق طلبکار بو باشد
 ساری در چهره روی ده من صد بار بر ایسر *
 مانده دور از وطن ایسر انکو تسه و روز *
 رفیق زاندمن بدم عقل و دین من *
 ساعد ترا نظری زدم و از کار شدم *
 دیدهش دوش بجواب و نفسی نمودم
 آه من آتفته از آن طره پر خم *
 ممتاز بود ناله من در صفت عشاق *
 تا درد مرا پیش تو نفریر کند
 دل میدهم بدست جفا پیشه دگر *
 واقف ده دهر دانت بکف نبشه دگر
 کس محکمت هر طرفی ریشه دگر
 ما و خیال دیگر و اندیشه دگر
 بیخود افتاده دلم جانی و جان جای دگر *
 سایه دریای من افتد که مرا نیز بر *
 دل بیقرار شد من ازو بفرار تر *
 من چون کم دمن چو کسی نیست خوار تر
 بر توبه ز عهد تو نا استوار تر
 تا دیده زار بهار اشکبار تر
 بد روز تر ز عشق و سبه روزگار تر
 آیدینه زهر گوشه برویش نگران باش
 گر چاره من میکنی اشک روان باش
 رو چون دهر یار زهر دیده بهان باش *
 سری مدام و سگر ستم بریادنا لایش *
 آسنا گشته به یگانه و یگانه ز خویش *
 جان نیز سرود روی کاروان خویش *
 تاجه کردم که بدام تو گرفتار شدم *
 نبتک دریاد از آن لحظه که بیدار شدم
 تار بست که هر چند کشی نگسند از هم *
 چون آه مصیبت زده در حلقه مانم

ای غیره که عشق تو با کیست که اضران
از کویچه ما مگذرد اگر طالب عشق
هر کس نشامش کنی بر لب جوی
چو در آینه دل عکس آن آینه رو دیم
خوش آن برمی که خود را بهنوی آن میمنه بنم
زبان از آه و اعنائم نیاساید مگر وقتی
خوش می کرد بدن آن سرو ناز از خود دروم
آنکه خود را همی شادند بیست هم
آنکه صد جور کشیدست زهر خار و خمی
آنکه در راه وفای تو دویدست بسی
آنکه چون غنچه پزمرده در این باغ بس
عند نیسی که درین باغ زینداد گلی
بسته در خدمت او همچو همه ایون کمری
چشم تو رسید چو از روزگار چشم
ناگشته است پرده دشن چشم تو در
تا چون سرشک ما شده چشم تو لاله گوی
تا درد برده خواب ز چشم تو خلق را
قصه جان کرد مرا لک داد است اجل
تا بهد آنشوخ ساید سرم بهر خدا
جان حوض در عشق او سرگردانی دارم
طیلم چاره سازد بهر بیماری میداند
چسان گویم بزرگ بسرو سامانی ای ناصح
چکنم چه چاره سازم غم خویش با که گویم
راز است که گفتن توان نیز بمحرم
کاینجا نبود خاطر شاد و دل خرم
ما و دل آتش زده و دیده پر نم
نظر هر جا فکندم بر نوری از روی او دیدم
دستی می بدستی دیگر آن سبب تقن یس
که از خال لب مهر خموشی بردهن یس
ما خود آیم بدمش استاده باز از خود دروم
و آنکه هرگز امرادی نویسدست منم
وز سر کوی وفا پا نکشیدست منم
و آخر کجا بجائی رسیدست منم
بر دلش باد مرادی نویسدست منم
بست خاری که جانش خطیدست منم
آن غلامی که کس او را خریدست منم
در خون شست از غم چشمت هزار چشم
گردیده بهر دیدن تو افروار چشم
ما را ز خون دل شده چون لاله زار چشم
گردیده بهر چشم تو شب زنده دار چشم
که سر بی سرو پا زنده بجائی دگر
و اجل رسد سگمندان دمای دگر
صدانم چه حالت است این عجیب حیرتانی دارم
که من این نابروانی از غم پنهانی دارم
که من از هر چه دارم بی سرو سامانی دارم
سحر تو از که پرسم خدر تو از ده حویم

نرمن اندای شوخی که بشبوهای شیرین
 که نشیمن را ز دار کسج تنهایی شوم
 شایسته آرام سیمی بقرار بها دست
 بزنجیرم چو کرد از نفراری دلستان من
 یکدم که بانوام سبوی می نظر میکنی
 امشب بوصول او خوشم اصبیح هم مزد
 می بنهت ز دور و دلم میرود ز جای
 باشد سخن شود در دهان تو گوش من
 افغان اگر نمیکم ابتدا عشو مژگان
 حوامم دمی که رخت بیدم ز کج دهر
 گرم از نوعین یاران من دور مانده بنمال
 گفتمی که بر همانیون دیگر بست جوی
 سگشود آنچه ما و وصال گامذاران
 آهی که بعد مرگ بر آرد خاک من
 سیمی خرد نداد اثر در حصول وصال
 از جو پشلی امشب چه او پیچیرم راحت
 گفتمی گذرم بر سست اندم که سبوی خاک
 شد پرده سوراخه شور شد روی او
 گاهی ز غم و گاهی از سوز جان ده
 که جان زهم زدن و گه از اندیش
 ما بر سر مرزوری که مردم در و پای تو
 حرمتی دارم زدن که دست جز بکنظره خود

بود امیدم از خود نه برآرد آرزوم
 گاه حیزم شوره بازار رسوائی شوم
 نا بکی پاسته صبر و تنگبائی شوم
 دل زجر شد سوراخ سوراخ افغان من
 سیرت ندیده ام ز خودم پیچیرم مکن
 ای آسمان تو بوز قسم را سحر مکن
 جوانمی که زننه مالم از بسو گذر مکن
 گزشت حال پیوست ز جوش و حرش من
 تا از بگفتگوست زبان جهوش من
 عصر ز سبوی می بنید بار دوش من
 عالمه چرا بسوزد بر آه حسرت من
 بی من سگت چه باشد خواری و عزت من
 سحری دست از بسی شکره روزگار
 گریه ناله حال نل در دناک من
 هم به درد دناک من و عشق پاک من
 و ناله بر همه ساد جوی کن
 ست آنچه بر جوانمی آخر گذری کن
 اینک کرامت تاب که غدا سبوی او
 در مجلسی با بگذرد گه بگویی او
 که او کشت مر او گهی آرزوی او
 ما دارنده کرده بازو انجم رفتی او
 کوههای درد و غم چون میشود پندار او

تا خیال غیر نتواند نهادن پا درو
 بهم آینه را خویشتن آیم در سخن ایمن
 کسی دل میکند فریاد و افغان گاه من بیند
 آسب چشم کج نظران باد دور ازو
 هزار جاد من و صد چو من فدای تو او
 اگر ز رشته جانها کنند پیرهن او
 مانده ام چون گردبادی بی تو سرگردان درو
 زانکه بخاک ره افتاد است چندین جان درو
 در سکه چیری نیست غیر از دانه جان درو
 وی رده فرار از فدای درو و همه
 چیزی در گریست بانو بیرون از همه
 گرفته کوه صامت دامن بیابانی
 چه سده دید که من دردم از گریبان
 در چشمم بینم گریه و هر نفس آهی
 سردا زنده سوخته جاده سپاهی
 خدای بیبار غم اگر راه نمانی
 مردیم و برین درد ندیشیم دهانی
 چون اشک شکسته هر یک داده خدای
 چون ناله های قانون هر یک دهد صدائی
 چون ذره چند باشی هر لحظه دو دهانی
 هر گونه ز آند فریاد آشنائی
 مانند گل بخور دل آشنه دقتی
 سبزه روی من کرد عاقبت کساری

دل می خانی مات از نشنر بیگان یار
 چه همدردی نیستم گوشه همراز من بیتر
 جدا از کعبه کوی تو در وادی غم شبها
 خاک رخت که دانه جان یافت اور ازو
 نصیب من شود ای کس زحمت بدن تو
 چکونه درد کشد آن تنی که تاب ندارد
 وادی شوق که میاید گذشت از جان درو
 ای سیم صبح در کویش قدم آهسته به
 زاهد از تسبیح نگشا رشته آمدرا
 ای حسن تو در لطافت افزون همه
 طهرتد بفان وی را اسباب جمال
 من و حال غزالی و چندم گریانی
 سینه ام چو گریبان هزار چاک افدانی
 مائیم ز حویان شده باج بیگامی
 گفتمی که همایون چه کسست یعه تانان
 تنم کوکب بحلم طلب ای بازو پندای
 در هر چه تو جان زهت و شد حاصل ما وصل
 صبر من و نان و دس در عشق دلرانی
 در سوخته چون خردم رگهای سینه امرا
 از خاک آفتاب رسم به با باموز
 تنهای غم درون که از آندیده من
 درون شعر نیست همایون ترا که هست
 غلام خویشتنم خواند ماهر خساری

همایون فریدنی

ماند صباست و گاه ترک مدامست ترک مدام از پری ماه صباست
 ساکی دوران شکسته ساغر مدام بر افق ابله کند کون شکسته جامست
 بگذشته ز ارواں تو مژگان و من زجان کز چاه امید بیست چون نیر از کمان گذشت*

همایون قاجار

خواری من عرت اغار خواهی ببردت گریه، بسم عرت و خواری سدا نی هنوز

همت

لبض از وجود خود دل آگاه مسرد در منزلت هر که وجود ره، مبرد

همت بختیاری

در روزگار هیچ اندیم هراسی تا آیم خود بگرم روزگار رفت

همت شیرازی

ز آتش عشق تو تا ابد دل دیوانه سوخت هر چه جز مهر رحمت بود درین خانه سوخت
 تا ز جگر سر زلف تو یاست مدم تن بکشور، حال من دیوانه سوخت

همدم شیرازی

تا کامی از کام جهان شد باعث هر کام ما در نامر از عشق جان آمد عالم نام ما

همدمی خراسانی

چو بحال حریفش اکنون ارم زبان خود را که بومت وجودها سکیم شکایت از تو

هورفر (۱۰۰)

اسرده تر از قلب من زاردلی بیست و مابده تر از من جهان یا نگلی بیست
 آتش ز دل سوخته ابرو خه تر بیست و ز خاطر ابرو خه دلم سوخته تر بیست**
 وصال دورمان گر می زیباست و بی هجران یاران می زیبا تر**

رهگذار عجیبی بود و گذار عجیبی بقرار عجیبی راست قرار عجیبی	او گذشت از من و من از دل و دل از دو جهان عمر بگذشت و دل اندر غم عشق نیست هنوز
--	--

یحیی کاشی

با نبشانی ز هم نتوان ساختن جدا بسکه آنست ایتره میتوان خود آینده رفت چو عضوی درد مندا افتاد از اعضا جدا بجز بخوانند از گهوآره در گهوآره دیگر	همچوون غلافی اگر دو موافق یکی شوند ای که از دشواری راه فنا تومی نترس دور درد و غم دوری زیار و آشنا بتر میان مهبوبت است آنقدر مهابت که طاهلی را
--	---

یحیی لاهیجی

این درد در ده گفتنی نیست این شعله در ده گفتنی نیست دانستی است گفتنی نیست بودن ملک قرار دانسته که چیست تلخ انتظار دانسته کشته چیست فردا که همان گذشته ترم عالم نیست گهر توام بکسی و تمام آنست باز است و همین بار و همین بار و دیگر هیچ باید که رفتنت است عزیزم بود همه عهد بود برده و آزاد بهر آنست این با حال نیست که نرمان بهر کدام سیرین باشد تلخ جوهرهاست از غیرت همین بکسی آردا که ز فلسو چه شدایت توام بی همه چیز	درد دل من بهفتی نیست بگذشتت هارو و ایتم دل حالی که مرا بود ز عفتت نو عهد استوار دانسته که چیست گذر حلال و وعده حوش آسان تر افتد ای مفسدان میدهیم امروز نشانی گفتی که بگو مشکلی خود تا نگوییم بش نظر و عجز دل و ورد و نام هر چه ز صبر خود کسی از برم بره عاشق آنست که نمکین زید و شاد به درد واضح از یاد او عشقم دل نبرد و خند برسد تاورم نیست که هر چند وفادار نیانند همچوون جوخه پیشرا همه لیلی خیال کرد ز کسی چه حکایت توام منی همه کس
---	---

ی

یاری اصفهانی

ای باغبان که زلفی باغ گلم خزان شد اکنون یار ما مگنار این خزانرا

یتیم برو جردی

مگوه ظم بدلی نیست و آه سردی برخواست آسمانی بر زمین افتاد و گردی بر نهادت

یحیی دولت آبادی (موصرا)

بر سرنی سودای یاری هست نیست در دلی مهر نگاری هست نیست

عاشق آشنه را در جهان باد روی قلعه ناری هست نیست

دهر را دورا سرگردانی است ستر از این روزگاری هست نیست

بیک خواهان ملازم میکند عاشقی عالم دیگر دارد

دل از آن بی وفا طلبد حاشی لاله و ما مگر دارد

استان از نشاط بر بهالار مرا عهد سمانه آمد بخاطر

در بنار گل و فریاد لاله سوز سگایبنا چو آب آمد بخاطر

دهر سویشتن اندیشه کردم جنابی روی آب آمد بخاطر

هر و ع آفتاب زنگاسی و دلک ماغتاب آمد بخاطر

تاده خانان در کنارم بود خانی داشته و در بر بزم مرهون روح روانی داشته

صدما چهره بر فروجه یعنی چه دل ما زار عمت سوچه یعنی چه

مسایر رخی از دور مگوار یعنی کلسه دار مجسمی هم و یار یعنی

دل روزه از عقب دیده براهی هر دم روزگار بچهره شازم و سگایبنا

هر چند که من مبرو و فایزش مردم	یکذره محبت بدل او نغزودم
حسرت بزم گره همه عالم زگرانراست	اما بسر کار تو بسچار حسودم
گر غافل از دید من از داله آگهت کنم	در خود تغافل میکنی ایوای بدرمانیم
گفتی که بس کن خدمت شوام این زارم بکش	با مزد خود متکاریم یا جرم نافرمانیم
آخر سر خود شردم آینه نازیم	اور قدمست اینسکه درین راه نهدیم
جام و سیر شکسته ام ای مرگ مهنی	تا بویه که کرده ام آن نیز شکستم
بهر سروی درو نایا سر طبع بلند من	بهر ذلی بیچند خاطر متکمل بسد من
کیم و جوکاره ام من که کنی تنکایت از من	حجلم که بر زانست گذرد حکایت از من
من اگر گناه کارم ز تو چشم آن بشارم	که بجرم باز گیری نظر عنایت از من
خوش آنگه که کمال آشناها مرا نشنی	که گذر پیش مردم بعد ازین بیگانه و ارازم
برغم من بوئی با دشمنانه بارو من با تو	و فذارق تو هم اما تو با اختیار من با تو

بختی نشابوری

ظالم که کاتب از دل درویش خورد	چون در سگری در بهلوی خویش خورد
دنيا عسلست و هر که در بس خورد	بهر افزاید لب آوردش خورد

بدالله بختیاری

از نیت نومی بدالله کرد با ایما سوال	گوشه ارمه بالا در جواب انداختی
-------------------------------------	--------------------------------

یزدانی شیرازی

من ز دشنام تو حاشا که در رحم لکن	مجن تلخ در بیخ از دهن شیرین است
هر از سوز دل و اشک روانم که دهد	ز تب هجر جز آن شمع که در بالذ است

یعقوب ترکدان

دنيا که درو نیت کم می دیدم	بدرم فرحش هزار غم می بینم
چون کینه ربا طیبست که از هر طرفش	راهی به سالان عدم می بینم

یعقوب ساوجی

پیروحی کرده است آمد بیالین خسته خود را که مستی را بهانه سازد و بسیار بشیند
 آه گلگونی در آمد مست در کاشانه ام چیزای همدم که افتاد آتش اندر خانه ام
 میدهم جان و زکفت بیکان کاری بخرم هرچه دارم میروشم هر چه داری میبخرم

یعقوبی قمی

لو بیت دیدوتد بهان مه عید بفر از خود نمیتواند دید
 از شرم ابروی تو مه بو شام عید حید را چنان بود که کس دید و کس سید

یعقوبی جندی

دل اگر سرکشد از خطب سپارش بر زلف چاره زنجیر بود بنده ساقم را را
 صرف کار ناله کردم عمر چندین ساله را یاز بار دیگران شد خاک بر سر ناله را
 زنجیر زلف یاز کوی نامن دست آور را ندانم مگر باز آورم این سخت برگردیده را
 گریه ناله کردم آوازه پاسبارا که جراتی که موسم آن خاک است از را
 سستم از چمن طری نکام دل پریدنها حوشا در حلقه دامی ناکامی نیدنها
 ندانم قصه دل چیست اما بنقلر دانم که هر جا است گشودم گوش سدد از شنیدنها
 گر بیا اینم بنامد بر مزار آمد مرا جان سپاری در رهت آخر نکار آمد مرا
 شد هفته ز کعبه چه جانه ز ما ای خوشتر از هزار نفس اشتباه ما
 سخته ناسوده او مهربو رسد ما سده بست که حالی بود از کعبه ما
 هر که بید این زن لاشر سان آه و اشک رفته گوید هر در آتش رسد گوید بی در آب
 مردم چشمه را اگر جاده ویران شد چه شد دیو کی یابد نقاتی از ده نماند بی در آب
 نسیم ماهی سمدر در لیلک از چشم بودن رعب یادم در آتش زگشت مردم بی در آب
 که فلانست من حضر با من شد ایضا چه عیب عشق خود ایم هر روز در آتش روی در آب

درد دگر آن گاه سحر را اثری نیست
 گر نه بر کشته فرهاد گذشت
 آه من ازین درد لشکر اسحری نیست
 گفتم صما بزلت هندو
 اسب شیرین ز چهره و گلگونست
 گفتا دل خورستی نگهبان
 دل بردی و عالمی گواه است
 درد نگرفته پادشاه است
 خون من ریو و مبدیش ز دیوان حساب
 ما خراب از غم و حمنخانه زمی آمان است
 کانچه ز هر چه حسابی نبود خون من است
 ما خراب از غم و حمنخانه زمی آمان است
 باصحر از فاده سخن کن که نصیحت نادانست
 زانگازا همه فخر از شرف ایجاد است
 آنچه البته بجائی نرسد فریاد است
 هست ما گدمن آنکس که ترا استاد است
 تا هجرت ما زمین و آسمانم جنم است
 داسی حوالی مرا زین زندگانی ننگ است
 این نفس است که بر بکشم از دل دود است
 سخن از بوم و دیو لقمه دش از هفت است
 وقت است اگر زده اعمالی در می چند
 جز دهان و کمر آنها علمی نه زار جود
 پرسش ز بدانیان گناه ندارد
 باج ز بیسجارته صکبه آه ندارد
 سلطنتی یافتیم حسد تناه ندارد
 نظاری کاش نصیب من مشتاق آید
 زلف تو سینه ناسر خوش
 از ما بدخلل سپید کنی باد
 آن چشمه که بر آب سراسر است
 سیه است ز آب زلف گفتار
 کانه ز هر چه حسابی نبود خون من است
 ما خراب از غم و حمنخانه زمی آمان است
 باصحر از فاده سخن کن که نصیحت نادانست
 زانگازا همه فخر از شرف ایجاد است
 آنچه البته بجائی نرسد فریاد است
 هست ما گدمن آنکس که ترا استاد است
 تا هجرت ما زمین و آسمانم جنم است
 داسی حوالی مرا زین زندگانی ننگ است
 این نفس است که بر بکشم از دل دود است
 سخن از بوم و دیو لقمه دش از هفت است
 وقت است اگر زده اعمالی در می چند
 جز دهان و کمر آنها علمی نه زار جود
 پرسش ز بدانیان گناه ندارد
 باج ز بیسجارته صکبه آه ندارد
 سلطنتی یافتیم حسد تناه ندارد
 نظاری کاش نصیب من مشتاق آید
 زلف تو سینه ناسر خوش
 از ما بدخلل سپید کنی باد
 آن چشمه که بر آب سراسر است
 سیه است ز آب زلف گفتار

نگاه کن که ز یزد دهنی چو باد بدستم
نه شیخ میدهم توبه و نه پیر مغان می
ز سلك سادته تا ساغر دم درست بماند
چنین کف سجده برم بیحفاظ پیش حمالت
بهار از ناده در ساغر میگردم چه میگردم *
زدست شیخ جان بر دم بتذویر مسلحای
انکه بکفنه ز گبارش نکند نازم *
بغنا من و بغت و نماندی و غم باهم *
چون تو سفر از به بیمه ره بخت رحمت
تا پای تو اندر وقت در کوی تو راه اولی *
ایست اگر مساعدت است اگر دشمن
گیرم که با نیشوخ گرهتم سر زانی *
گیرم از شهر بیامون شده از رسوائی *
بجانان درد دن ناگفته ماند ای نطق تقریری *
زخم کدم ز خور دیده شرح روز هجران را
تجانا برده از جایای شرقم حلوة ایرج
بود کانه بفریادم رسد اندادی ای اعدان
بیک زخم از توقع بیستم نه جیلی ای حباد
بکام خود بسکودر مانده بغنا پندی ای ناصح
کس ندیدیم که با ما سر آرد نفسی *

غذای چشم نوساتی بوش باشن که منبم
ز سکه توبه نمودم ز سکه توبه شکستم
بوجه خیر و صدق هزار توبه شکستم
مالی شده روشن در آفتاب پرسنم
ز ساغر گرد ماضی تو میگردم چه میگردم *
مدارا اگر باین کار نمیگردم چه میگردم *
بخر و صد عقده نکارتش فکند باز هم *
آردیم سفر بملک هستی ز عدم *
شادی سر خود گرفت من ماندم و غم *
تا دیده تو آمد دید سوی تو نگاه اولی *
انتك من و آه من بر ماهی و ماه اولی *
با این همه حسرت چه بر آید ز ندایی *
کو اندازه رسوائی من صحرائی *

ز بانرا نیست یازنی سخن ای خاتمه تجریری
سوی او دارم فاعندی ای باز نسگیری
ز تنهایی دلم دیوانه شد ای زلف ز سعیری
بود کاس سگدن زخمی کندی ای داله تأثیری
بعد مشتاق زخم دیگرم ای عمر تأخیری
حیوم مساحت رسوائی جهان ای عقل تدبیری
بسی همدم ما سه که ساز بویکی *

یقینی لاهیجانی

می کیم داس ز گرد نام و سلك افتابان
شده شهری در شهر سدابان دادان

ز اهدم از کعبه راند و برهنم بارم نداد
من کیم اکنون از انجا رانده ز پنجامانده
ابغوش آندیا که با افسانه هبلی داشنی *
درد دل میگفتم و افسانه می پنداشتی

یمینی سمنانی

هزار پاره اگر دل زنیغ یار شود
یلار بیل دل من یکی هزار شود

یوسف قراباغی

خون شد دل من خوب شنیدن خوشدنی بود
آن به که زیداد تو شد چون شدنی بود

یوسف قزوینی (۱)

چه کوتاهست شبهای وصال دلبر انبارب
حدا از عمر ما بر عمر این شها بفرزاید

یوسف خواجه (۱)

چه شد که صحبت ما هیچ در نمیگردد
مگر فسرته دلی هست در میان ما
گر خواهی و گر نخواهیم آن توام *
گر ماند و گر سایدت آن منی
بلبلن گردید و برگرد سرت پرواز کرد *
در چمن هر گل که در چینی نامان، بچینی

یوسف گرجی

گر روز حشر باشد آنغوزه بر سر چنگ
یارب ه می پذیرد عمر گناهکاران

یوسف (۲)

بچون عشق گریه سرشار و شکست
ما غم گره گشاست مگو کار و شکست
یکشیر را علامت من درس غیرت است
عاشق هستم نه دیدن دیدار و شکست
رسوای محبت حر از خویش ندارد *
گم گشته این نادیده تنووش ندارد

(۱) ظاهراً یوسف خواجه و یوسف قزوینی بیک نفر باشند

(۲) دیوان این شاعر نظر رسیده و می باشد برنده سچولست

(پانزده)

ملاحظات لازمه

کلمه معاصر تنها بر کسانی که حیات دارند اطلاق شده است

~~~~~

### از اسامی ذیل کلمه معاصر را حذف کنید

| صفحه | اسم              |
|------|------------------|
| ۱    | آتش اصفهانی      |
| ۶    | آصف بخاری        |
| ۲۱   | ادیب پشاورى      |
| ۲۲   | شیخ اسدالله قمشه |
| ۶۳   | یدل هندی         |
| ۱۶۷  | سامانی بخاری     |
| ۳۹۶  | ضیائی تیرازی     |
| ۳۵۱  | عارف قزوینی      |
| ۶۷۷  | نعمت حسینی       |

~~~~~

بر اسامی ذیل کلمه معاصر را بیفزائید

۴۳۸	قائمش اصفهانی
۴۷۴	هنام اصفهانی
۶۲۵	میثوی همدانی
۶۶۷	یدالله بخاری
۹۰۱	یزمان بخاری

~~~~~

|               |     |      |                |
|---------------|-----|------|----------------|
| ار نسوان نیست | ۵۲۱ | صفحه | لاله هندومدانی |
| از سوالات     | ۶۹۲ | صفحه | نهایی کرمانی   |

ه (شماره ده)

شعراى ذیل سباهی باسم و سباهی به تخلص مطابق صورت ذیل  
نام برده شده اند

|                    |               |                      |           |
|--------------------|---------------|----------------------|-----------|
| ابوالقاسم شیرازی   | صفحه ۱۲ و ۷۷۵ | قاسم کازرونی         | صفحه ۴۸۳  |
| بدیع سبزواری       | ۷۸۷           | بدیع الزمان سبزواری  | ۵۵        |
| بیونک سعیری        | ۷۹۰           | سعیری                | ۹۰۰       |
| ثابتی خراسانی      | ۸۰۰           | مؤید التولیه         | ۸۸۶       |
| حاجی میرزا آقاسی   | ۹۸            | فخری ابروانی         | ۴۴۳       |
| حاجی محمد ترکستانی | ۹۸            | محمد خجندی           | ۵۵۳       |
| راضی اصفهانی       | ۱۴۲           | زمانای اردستانی      | ۹۱۲       |
| رفیعی کاشی         | ۱۵۲           | معمائی کاشی          | ۵۹۹       |
| سزای اصفهانی       | ۲۱۳           | معمائی               | ۷۵۵ و ۸۹۳ |
| شرف الدین بافتی    | ۳۳۸           | شرفی نزدی            | ۳۴۹       |
| صادق بیك نقاش      | ۲۶۰           | شرف الدین علی یزدی   | ۸۵۵       |
| فخر گرگای          | ۴۴۰           | صادقی افشار          | ۳۶۱       |
| یدالله بختیاری     | ۷۶۶           | فخرالدین اسعد جرجانی | ۴۴۱       |
|                    |               | اعظم بختیاری         | ۸۸۱       |

~~~~~

ناظر اصفهانی ۶۳۳ تخلص دیگر حضرت آقای وحید دستگردی
صفحه ۸۹۱ و ۸۲۲ است

از قلم افتادگان

آزاد همدانی (مناصر)

نی همین در دلربائی ترگس شماز دارد
شکره‌زان دارم همدنی نیست نازش را و گواه
فرو و ثروت عز و ذلت لطف و قربت هر چه باشد
ابست همرازی که باوی راز عشقت از گویم

تو آنچنانی بدلبری فرد
مراسم دور از تو در شب هجر
بخون گرم فرو بر چنگ
بجرم عشقت فلک بر انگیزت
کجا بجویم دوی دردم
هزار سال از فلک بگرد
بملک دنیا مباش خوشدل
بدایره عشق از بند خط ای عقل
بباید آزاد نظیر آن ماه
که و صف حسنت نمیتوان کرد^{* *}
دو دهنه سرخ دو گونه زرد
ولی بدستم مه کف سرد
زمینه ام آه ز بسببم گرد
که هم دوایم ز تست و هم درد
نظیر ایماه ببارد آورد
نظر نیندد بهمان زن مرد
نیتوانی رسید بر گرد
بحسن ممتاز بدلبری فرد

آزاد نوربخش (مناصر)

چگونه با تو سکویان کنند دعوی حسن
هزار خار کجا میرسد بیای گلی

آزاد معدلی (مناصر)

سرمایه عزت و سعادت
اینست ره علاج و جز این
غراز زرو زور و زور ز نیست
از هر وطن ره دگر نیست
هر حکم که بست در پیش تیغ
یک گفنه ژاژ بشر نیست
هر تیغ که بست در پیش نوب
جز آخر سینه بر کمر نیست

توپ از عفش سپه نباشد زان دشمن ملکر احرار نیست
 و آرایش هر سپه بزرگان گفتند هیچ جز بزر نیست
 و از استن سپاه با زر پیداست ه کار هر بشر نیست
 و ندر خور این شرافت الا سردار بزرگ نامور نیست
 سردار سپه که ما در ملک گوید که مرا جز این پسر نیست

آزاد کشمیری

آگه نیم که عمر گرامی چسان گذشت خوابم دیوده بود که این کاروان گذشت
 مرزه پروازی دل سخت ملولم داد آذین شهر بیرمید قفس سازی هست
 چون لانه سرزدیم درین باغ معنای رفتیم بر داغ ما بدل روزگار ماند
 مودم و نرفت از دل شوق چشم یار من دسته دسته مبروید نرگس از هزار من
 مریض عشق ترا باشد دوا و درمان مگر طیبان

پی تسلی امیدوارش کند مردم بجان سپاری

آزاده بخت یزدی (مناصر)

ای شور کودکی شب دیگر طلوع کن احساس پاک کودکی من من امانی
 تهنه ام بنفد دو چشمان خسته را ای جواب بوم نرم مرا نیز در ربای
 و ماسد عزیز جو تهنه ای طابیب راواز نشواز مرا گوی لای لای

آشفته دزد قوی

ملکی لبک بشکل نصرت ساخته اند ای بر بچه به امان از نظرت ساخته اند
 زان بهای سطرها که بر اهل نظر مردم چشمی و جادو بصرت ساخته اند

آشنا

از گهری خویش باو پی نمی برم گر تیر هرزه گرد نباشد نشان بجانست
 یکبار آستان ترا بومه داده ایم ما ما سوز دشمنی آسمان بجانست
 سکه در راه فنا خاک شد بکسان ام ملبوز همچون غبار افتاد از بر اغانم

اگر تو کردی دشمنی با من بجای دوستی من همانم ز ابتدا تا انتهای دوستی

آصف قمی

شعله ایم اما ز درد دل میه پوشیم ما چو چراغ لاله میسوزیم و خاموشیم ما

آصفی هروی

با من سخت نیست ولی بهر تسلی گویم بدل خود ز زبان تو سخنها

سوز ای برق خار تو بدم را *
 بد نامیگر جانان مست ایز

بر ریخت در دمی و محنت بر دیر گذشت *
 رسیده بود بلائی ولی بجزر گذشت

دست مرا حلیب گرفت از پی علاج *
 اندسوزا مباد ما اندست احباج

آصفی کرمانی

فرهاد گریه میکند و جوی شهر را
 تر یسئون نمیرسد از خنده لب بلب

شی ز فند تو افتاد سایه بر دیوار *
 هنوز عاشق بیچاره رو بدیوار است

نوهم در آینه حوران حسن حوریتش
 زمانه ایست که هر کس بخود گرفتارست

و سرگرانی تاورم ای رفیب مثال
 هفوز مرده من زنده برا سایست

مجنون که مرد از دل اهل چگون شکست *
 در مرگ کوهکن کمر بیسئون شکست

بازم صبا بیرنگ گلی یاد میکند *
 زانگل برقعۀ دل ما نهاد میکند

آواره (منازل)

آینه نمسحرم بس شدند خلق
 دآورد هوای مسخرگی بر سر آینه

دینم جضم خود بارویا که گشه است
 خدایع و بی حقیقت و افسونگر آینه

یار بلک پپی سازد و کونه کند دراز
 لاعر سمین سمین کندش لاغر آینه

آواره وار زشتی خود را ماسر بار
 نایی یار رایفه گردی هر آینه

آهی

دست آورده اگر ساخت فدا
 شد از بند فدا سار جدا

حوش آنکده بملوی هم چون برگهای برگس *
 حشمی دشمنه باشد حالمی در آن میانه

آئینی (عاصر)

مگر نه ما همگی زاده ابوالشریم
مگر نه ما ز یکی مادرو ذیک پدریم
مگر نه زاده یکخاک و مار یک داریم
مگر نه میوه یکشاخ و شاخ یک شجریم
چرا طریق دوستی است ، بیکدیگر سپریم
چرا بدیده بیگانگی بهم نگریم

ابوالقاسم شیرازی

هرگز گلی شکفته بگردد بروی ما
ره گم کند نسیم چو آید بسوی ما
در کار ما شکست نه از سعی دستمنت
خود سر زید بسنگ ملامت بسوی ما
در جواب هر سوئی حاجت گفتار نیست
چشم گویا عنبر میجوهد لب خاموش را
بمهرمانی یارم حجاب وانگذاشت
سر هزار سخن داشتیم حیا نگذاشت

اتسز خوارزمشاه

اگر آید دوستی گنهی
ز آنکه و ذیک خردان بترست
بگناهی نباید آرزودن
عمو را کردن از گنه کردن

اثیر اومانی

هرگس حاجتمندی از هرگس طبیعی بدترست
هر که من نار بکست
چکنم و صف ما را بر که من نار بکست
هر دهان تو به ناری سخن نزدیکست
هر که من نار بکست
من حرامست ولی اهل خرد را سزاست
نیک چیزی به یکش عیب و هزارش هنرست
حاصل دار چو حزبی حصری چیزی نیست
خاک آنکس که ز احوال جهان بهخبرست
بکدو دم باد و سه تن بکند لوی بگرتنگ چو حاتم
از دوش در آزانکه چهارا دودرست
از روی تو هرندی سکو شد
از بوی تو باد متکبر شد
از سکه نشست همچو او شد
بانتنگ دهان تو دل من
نسای عمر چندان استوری
چو اندر مرکز خاک می ندارد
که چون گل بر نشانی آنچه داری
چو لاله خامی آنکه به آیدست

ایشراخیصتکی

آو کز هیچ آه حاصل نیست	چونت مهجول قابل نیست
اهل دل عاشقست و طرفه تر آنک	هر کجا هست اهل دل دل نیست
پایک و روشن چه داری ای دل را	کش بجز سناک ناره منزل نیست
نام آسودگی من ده امان	مادر روزگار حامل نیست
یاد میآرد ده از مات نعلآید یاد	ای امید من و عهد تو سراسر همه یاد
هیچ نردی منو ایما بده در مان مرسان	هیچ گردی بتو ای چشمه حیوان مرسان
ای شمع زرد روی که با انشک دیده	سرحیل تاشقان مصیبت رسیده
در همان وقت خویشی بسوز و میگداز	ناخود چرا ز صحبت شیرین بریده
گر شاهدی برای چه دخی زرد کردی	در عاشقی برای چه فدای پرکشیده
یاری بیاد خانه ارنه چون چرا	مدرنگش و لشکبار و تار و خمیده
ما مانده ایهر جهانی از دست غم نه انسه	از عمر پیش رفاه و رهبر کم نمائند
در دل شرر فائده در مغز تف رسیده	از روی آسوده در دیده بر نمائند
زین بگونه ما را بگدائسی و رفتی	بموجی دل از ما برداشتی و رفتی
درخ در سفر نهادی آگاه و تامل را	چو بر لب خود پریشان بگدائسی و رفتی
من بنگار و بر ننگجویی	من خوش بخش و تو خور بروی
بر ننگدلی من بختانی	نگدار طریق ننگجویی

احمد کابلی

دنا ده دبی ندمت هزار اندر وی	عسنی است دپسینی شمار اندر وی
دنا چوپان هزار اندر وی	چونسوخته کاغذی هزار اندر وی

احمد ساجدی (نام)

مهی هرگز سرج بخت من طالع بخواهد شد	که روشن سازد این شبهای تاریک را
همیشه ساقش پر مات احمد ای دبی عشق است	هر آنکس یازده سازد پرده شرح ریائی را

اختر مخرجی

خوشم گر نیره باشد روزگارم که دارد نسبی با زلف یارم
 سگم گفتم و خرسندم بدم گفتی و دلشادم که روزی برده نامم که وقتی کرده بانم
 کرده ام آنچه توان کرد بعالم جز عیش دیده ام آنچه توان دید بعالم جز کام
 گفتم سگه تو دن زمین برد گفتم تو کی سگه کردم

اختر اعی هندو

چشم تا بر هم زدم انجام شد آغاز عمر طی شد ایامه آچنان گاو از پانی برخواست

اختر اصفهانی (۲۰ سر)

آن سرو خوش حرام چو از چشم ما رود گریم چار نه از عقبش چشمه ها رود

ادائی یوزی

بی روی تو روزی که رهم در چمن افتد دیو زنه از سایه نه بر روی من افتد
 این عیش بسیل کوه سازان ماند این عمر باد دوهزاران ماند
 زنهار چنان روی نه بعد از مرگت انگشت گزینش بیازان ماند
 زمرده کوندک بازان چنان میفرسد که من دیدن این زندگان هرسانه
 در گستان حمار بست گیاهی بیکار من نه حرام گل دستان سر بیورم
 هر که آمد نظری کرد و خریدار استند همچو آینه آویخته در بازارم
 ز شوق نامه تو نیم بر من کشیداره کنم دلی نه بست تسلی تو چه چاره کنم

ادیب خلوسی (معاصر)

تا که دورم از دیار خویش و یار خویشتم تا که دورم از دیار خویشتم
 بر بچشم در جوانی بک گل از شاخ درآمد تا بخمای جوان دادم بهار خویشتم
 مردمان گویند روزی در یاد دل رسد مرد اگر سعی و عمل سازد شعار خویشتم
 لک در بود من این گفتار را معیار بست چون ندی معیار من چه نام عیار خویشتم
 مردم بدبخت را در زندگی بیحاصلت بکه بر ناروی عزم استوار خویشتم
 ره توان آدمی تا سرز منصود برد بخی بخت از کشته در زیر بار خویشتم

اسیری اصفهانی

بکسری چه خوش گفت بوزرجمبر ۵ تا میخرامد بکامت سپهر
میبادا بکس کینه ورزد دلت ملرزانت دلی تا نلرزد دلت

اسیری قاینی

یوما حیال زاف تو شهای تار را چندان دراز کرد د روز از میانه رفت

اشرفی سمرقندی

باد اگر گردد لطیف اوزا فرو ستوان شکست کوه اگر باشد سلبه آرا کمر نتوان گرفت
گنج فارونسس در هر قدم لیکن چسود کابچه قسمت رفته باشد بیشتر نتوان گرفت
به خون بکام تو بود آمدن * نه آخر بکام تو باشد شدن
میان دو تا کامی انداز جهان بکام دلی ز بستن چون توان

اشکی

بسکه تن بگذاحت می اوزاتش سوتا میا هر رهبر بر گردن فند بریا سرا

اختری

در مانده ام بچویش و ز بدیر عاجزم چون گسنگ جواب داده در امین عاجزم
دارم شکایت از تو ولی در دای آن چون چشمه در آینه در آینه عاجزم

افتخار شیرازی

دانه گوهرم جمال مرا در نفا گوتن یار ماید دید
امروز در صحابا با باد ما اوشند می * ماهه چنان در ملک شهبه کرده گم گم که ده می

افسر سیزواری (۱۰۰۰)

زاس انصاف آدی

آن سفیدم زی تصویر گمت چیست آخر ر عمر حاصل ما
گر هدیهی زخمی بر یسر باشد حاصل عمر و مویه دل ما
بس چرا زنده ام و می بیضم حال سپارد بر مقابل ما
گفت از بس درم سوانده کورده پریم تا گساید کرده رهنگل ما
گفت و رفت با تو گویم باز آنچه گمت اوسان کامل ما

این تب و ثوبها که می بینی
این مرضهای مزمن و مسری
همه از تا پدید جاوور است
صد هزاران هزار ازین حیوان
هست آلوده آب و حور و خوراک
هر چه را منحوریم و میلوشیم
همه از یکدیگر فراگیرند
چونکه مام و پدرب پرهیزند
ای بسا درجهای موروثی
در تن و جان و خوب و سینه و سر
همه تقصیر مادر و پدر است
در حقیقت اگر جبین باشد

حوائی بوسد جانت آسیب و گزند
صد درد کند بر تن و جانت بدوند
جز آب تمیز بهر مسی میسند
هیچکس از بیمار طرف است
هر که زینکار بهره برد ساخت
مرد حوشخورا کند بد حوی
تهمت و ناسزا دروغ و قسم
بهر يك بستنی نگاه قمار
از سر مال خویشش برخواست
خود گرفتارم که هیچیک بود
نه بری مهت دستریج گمان

بر گند ریشه قبائل ما
که برد تا عدم هواقل ما
که بنید آید از محافل ما
جای دارند در انامل ما
بیست یا کیزه جا و منزل ما
نبست ما کول هست آکل ما
مردم بی نمیز حاصل ما
شود اندر تیر شامل ما
که بجا مانده در سلاسل ما
در رگ و ریشه و معاصل ما
داد از سر پرست غافل ما
پدر و مادری قاتل ما

۴۴
رنگار بحمام عمومی مشتاب
حمام کثیف و آب با ياك حرات
حوائی بو اگر خوب در آتی از آب
زانکه بر قمار ساخت است
هر که ریندام دانه جنت پرست
با حرفان است چون پوست
از دوسر رایجست در هر دست
ای بسا عهد نوسنی که شکست
هر که دریای این اساطر شدت
زنت ترهم از بندو کاری هست
با دهی دستریج حویتن از دست

مادر دانا تواند پرورد فروشد را
 ندنی سالم بود عقل منین و مکر خوب
 بانوانی حیزد از ما تدرسی در جهان
 ای زن نادان پرورد بچه را ناندوست
 تدرست و پردل و جانسخت و باعزم و متین
 کی توان از ناتوانان خواست اوصافی چنین
 هست آری تدرستی با نوانانی قرین
 و بچه نازادین به از شش ماهه آنسگندن چنین
 روزی که برعت آن بت عهد شکن
 بگریستم و بگفتم اینک بشکیب

اکبر نظری

ایدم دین روی تو نماند بی رفیق اما
 جزینم نیست امیدی نماند شد اصحاب

الفاتحه اصفهانی (مناصر)

از غم عشق حکایت نصبا توان کرد
 گر بدلیجوی فتاحی زجا بر خیزی
 من از آن ترگس بیمار نکو دانستم
 سسکه اطوار تو هریک زدگر خوبترست
 طرف از مو عطفه ای عملاز توان هست
 گوی فاصح که نوای غم الفاتحه صبرست
 نرا بچه حاصل آری علم بی عمل ابشیح
 نطف خنده لعنت ندیده چشم جهان
 نوشته بود الموح فضا ر روز خصت
 که از دوست بهر بی سرو پا توان کرد
 چه نیامت که ز هر سوی یا توان کرد
 که دگر درد نگاه نو دوا توان کرد
 التفاتی ز جفاست بوسه آتوان کرد
 گوش بر گفته هر یاره سرا متوان کرد
 راست فرمود ولکن بخدا توان کرد
 چو راه می بزوی از دلیل راه چسود
 ز هر چه از عدم آمد بکار گاه وجود
 که سر نوشت ایازست عاقبت محمود

الهام اصفهانی

گر شود گویی که حرف بصدا را بشود
 در سگاه عجز هیااد گذارا آفتود

الهی اسد آبادی

لوری گلی نه رسد آه مکر بخت من
 چندان گزند مردم تا اهل دیده ام
 رمنان آنکی رین چشم ولگم کرد که هشت
 خواب گرفته تر جسد فایده سیمرا
 که آشنائی مرز زبند نگاه ما
 حمایت بر سر و زنگار نماند در دهن دار